

طبع ادراک اصل فضل و ادراک است

تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشغری

است حسب الفرائض عالیجاه آقا میرزا

محمد شیرازی ملک الکتاب

بند میرزا بی بی بی بی

طبع در آمد



بسم الله الرحمن الرحيم
 بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظایف صلوات حضرت رسالت نبی
 علیه و آله صلوة مصونة عن التسمی جنین که بدین فقره فخر وستی بهای علی بن ابی طالب
 و بواسطه الکاشفی المستتر آصفی ایده الله لطیف الحفی که چون در شهر بر سینه شمع روشن
 و ستمانه بواسطه تحول رو در نگاشته و قلب لیل و نهار بعد از خلاصی و بجات آرزو
 یکساله هرات و تحمل انواع ریاضات و اصناف بیایات سجد و دهرات رود که از
 خیال غریبمانست عبور افتاد و در آن دیار محبت و آثار شرف طاعت
 سلطان عالمیان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان حاجی ظلمت ظلم و عدوان آبر
 من الله المستعان نصیر الدیلة واللہ شاه محمد سلطان خلعت ظلال عواطفه
 علی ربوس اهل الزمان و در آن اوقات عینیت صفات که خلاصی از درکات پیر
 زنی بمرجات جهان رود نمود بدین نوای نظم چون در سخن که حسب الحال
 مناسب این قیل و قال است مترجم و مستحکم می بود نظم

سهم رسیده بدین ملک چون بهشت مجلد	خلاص یافته از دوزخ و عذوبت مجید
هزار شکر خدا را که از غنای سلطان	که شست تخت دایم سر آفت سرد
حکیم آن مع الضمیر گشت میسر	هزار عشرت باقی هزار عشق مشرب

رخس چاه رسیده تخت و جاه رسیده
 این بر دی زمین و امان ایل زبانه
 پیران خدای گز و طاهرست جمله اشیا
 بحق جمله لایک بسرفض او لنگ
 با بنیای عظم باصفیای مکر م
 پسر شاه ولایت علی عالی اعلی
 که دل بخدمت سلطان همی کشیدی را
 نمود چرخ مدارا هزار سر خندار را
 خبر کو رخسار با حق جمله امان
 ابوالمحمد امیر کبر دالی عالی
 بداد و عدل مکریم بعلم و فضل شرف

بفر دولت سلطان دهر شاه محمد
 که در که کرمش خلق راست بر حق و مقصد
 چنان که آب هوید است موجهای مجد
 مهملان مقدس مسجان و مجرد
 بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد
 بحق آل محمد نور عزت احمد
 هج دالی دیگر داشت میل نموده آمد
 که نشد بدولت او چاه من کی رسد
 که با حضرت سلطان ابن برادر ارشد
 که ز دست قاعده بدیل وجود گشته عهد
 رنگ و مال متع بفر و جاه سزید

و چون خادمان آن عتبه علیه دساکنان آن سده سینه را جامع خصال کسی و هیچ
 شامل ذهنی یافتیم دل حسین صحبت و خدمت ایشان بر غایت هر چه تمام است
 شتافت و در آن اثنا بر غمی کسیر گذشت و در خاطر فائز تر شدم گشت که چنانچه بزم
 روح افزای ایشان بنای بیازی از لطایف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده
 بود باز در دلفیه و نوازی از نتایج طبع منجر طراز حریفان سخن پرداز که مثل این
 فراهم آورده بود سردار و که مطالعه آن سبب از دیاد فرح و نشاط و باعث
 استراحت و رباط و نشاط باشد تا بعد فرسای از انتظام امور لطایف انام و آسوده از
 از دام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب کلال مزاج شریف گردد
 بآن لطایف و طرائف و حکایات کلفت زوای اقبال باشند و کار نه کار خوشی
 و غبار خوشی بر آغینه ضمیر منیر که جام جهان نمایی عالم صغیر و کبریاست بنشیند بدان
 لحاظ بجهت افزا ز دید و سهوا محو فرماید و شیخ بزرگوار صلح الدین بعدی
 شیرازی رحمه الله تعالی علیه سؤید این مضامین فرموده است

<p>نظیر کردم بحشم عقل و تدبیر نکونم لب به بند و دیده بر دوز زانی علم و بحث و درس و تزیل زانی شعر و مطرب و لطائف خدایت آنکه ذات بی مثلش</p>	<p>نزدیم به ز خاموشی خضالی ولیکن هر مقامی را متقالی که باشد نفس ان زنا کمالی که خاطر را بود دفع ملامتی کرد در هرگز از حاسله سجالی</p>
--	---

رجا بگویم آنکی واثق است و پدید نیامد هیچ صادق که این لطائف و حکایات و طرائف و حکایات که بنا بر طبع ادراک اهل فضل و ادراک است بطبع طبع سلیمه لطیفان محفل متشکل شود و مقبول اذهان مستقیمه حریفان مجلس انس گردد آنکه قریب عجیب و سائده بکره لایحجب و اساس این رساله که تسمی لطائف الطائف بر چهارده باب بنموده و بنامی هر بابی بر چند فصل قرار داده و البیه ولی الرشید و منیر المهدی و المعاد و فهرست از قرار مذکوره است باب اول در بیان استحباب سراج و ذکر بعضی از مضامین است که حضرت ختمی بر قبت صلی الله علیه و اله و سلم با صحابه خود فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات متفرقه و حکایات لطیفه انمه معصیه سیرت است و الله و سلاطین و اصحاب و احوال خویش باب سیم در ذکر حکایات لطیفه انکه در حکام و طرائف سلاطین نام باب چهارم در ذکر مقبران و زرادار باب پنجم در لطایف ادیبان و مشایخ و زعمایان و سپاهیان و دولیران در سائر طره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و حکایات مضحک و لغو و ذکر بعضی از حکم اعتسالی ایشان باب هفتم در لطایف شیخ و علما و قضایه و فقها و عظام باب هشتم در لطایف حکایه متقدمین و مشایخ و حکایات عجیبه اطباء و طبیبان و متبحرین باب نهم در لطایف شعرا و مدبریه گفتن ایشان در محفل و ذکر بعضی از سخنان مستطیع شعری و مدبریه فکر ایشان باب دهم در لطایف ظرافت و دان و زوایان باب یازدهم در حکایات و لطایف بخندان و پر خواران و طفیلیان باب دوازدهم در لطایف طامعان و در زوایان و کدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطایف

گو دوکان و غلامان و کثیران در رکعت اول و دوم و در حکایات ایمان و کذب بان
و در عیان نبوت و دیوانگان است و در بیان استیجاب مزاج و ذکر بعضی
از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود در ضیاع
مفسر بودند و این باب مشتمل بر بیست فصل است فصل اول در بیان استیجاب
مزاج و اثبات طایفه از جمله سنن برضیه است مخفی نماید که در احادیث صحیح
و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با
اولاد و اصحاب و ازواج و اصحابیات و اطفال ایشان مزاج مفسر نموده و میفرمود
بیز در حضور آنحضرت بایکدیگر میسر کرده اند و حضرت را بخنده می آوردند
و به نبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت آسمان
میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد حدیث میخواندند و حکایات
و افانهای گذشته را در مجلس آنحضرت بسیار میگزیدند و گاه بود که حضرت
سجده کنان خود بحکایات پیشین مشغول میشد عبد الله بن عمار گفت
خبرم هیچ کس را که پیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
مزاج نموده باشد ولیکن مزاجهای حضرت بروقی رضای حق و وعظ و وحی
بود و هم دی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت متبسم کرده باشد اما
بسیار تلخ بجدی که نو اجد سارکش نمایان میشد حیرین عبد الله گفته است
بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرقم طاقات نکردم الا آنکه
در وجه من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق تبسم تر
و گشاده رو و خوشحالی تر بود و تمام آتخالات در واقع جز و محزه شمرده شده
چنانچه آیه مبارکه و انه یخلق غطیتم شاید است و لبط او همه مردم فرار شده
و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از کباب اصحاب عرض نمودند یا رسول الله
تو با مزاج بسیار سکنی این طریقه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود
ای لا اقول الا احب بربیبکم من نیکویم مکر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

سبحانه و تعالی راست گویرا موافقه نمی کنند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده دای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دروغ
فرمود دای بروی علی گفته اند این حدیث دلیل است بر اینکه هرگاه کسی در
مزاج سخن راست مردم را بخنداند و سر در باز دای بیست خنجر از همت
وارد است که من سر دشمنانم سرفروزی و من سرفروزی کن سر الله و اینکه در حدیث
وارد شده که مجادله و مزاج کمندید با برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاج کمندید و آنرا صنعت و عادت خود سازید که تمام شبانه روز خود را صرف
مزاج بسیار زیاد که سبب خنده بسیار شود و آن بعضی صریح قرآن که میفرماید فلیضحکوا قليلا
و لیسوا کثیرا مذموم است و موجب قنوت قلب و غفلت از عبادت است که
خداوند از جهت عباد خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خوش را صرف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه که وقتی مزاج میفرمودند
بسیار لطیف و معتدل و راست نه آنکه خیال کنیم زیاد مزاج میفرموده اند گنبد
بر آنست که با برین رسم تمام امور خوش را صرف مزاج و خنده نمایند کمالی
الطعام یعنی ننگی که در جری بریزی بلکه هرگاه اعیان علیهم الصلوة و السلام تمام شبانه
روز را از مزاج نمایند بر ایشان برسانند کان حجت است که ایشان محال قرار داد
چنانچه مولوی علیه الرحمه در فتوی میفرماید کار با کان را فحش از خود بگیر
که چه باشد در نوشتن شیر شیر آن می شیری است کدام میخورد و اندک شیری
کدام میخورد هر دو کان را بنور خوردندی علف زان می شهد آمد و اندک میخورد
آن خورید که در دلبیدی روحها و آن خورید که در دهمه نور خدا و آن خورید که در
جبهه لوح احد آن خورید و باید همه بحسب وحد و غالب آنست که چون کسی در مزاج
افراط نماید عاقبت بهر بایا و ادیت را بخوان مؤمن و قدر و محاسن و در
از مزاج کنند برود اما آنچه از این امور بعد اعتدال و ظهور در دنیا پس و
اگر ادیب باشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطیب

و طیب اخوان و سبب النس و صحبت و الفت و مودت و دوستان است
 و در اجنبی رسد ار شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که
 منعم باید مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عیوس گره بر
 ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاج
 نماید که از حد بخونی و ترش روی بیرون آید خداوند آن مؤمن را داخل جنت
 میفرماید و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و سگفته
 که خراب باشد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
 صلی الله علیه و آله با وصی و صدق خود مولای متقیان علیه السلام از فضیله
 مستخرج شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
 که روزی حضرت رسول مسلم با امیر المومنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
 و در طب میل میفرمودند هر طبعی که آنحضرت میل میفرمود آهسته بنیان آنحضرت
 امیر هسته آنرا پیش روی می نهاد چون خرام تمام شد نزد حضرت هسته خرام
 بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت نبوی ص حیرتی نبود پس آنحضرت بیسپیل مزاج
 حضرت امیر فرمود من کثیر لواء فهو اکول یعنی هر که دانه بسیار پیش او جمع شده
 پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض گردن اکل لواء فهو
 اکل یعنی هر که خرد را با دانه تناول کرده او پر خوار ترست و از جمله مطایبات
 آنحضرت است نسبت حضرت امیر آنکه او را ابو تراب گنیت نهاد یعنی پدر خاک
 دسته قول در خصوص این گنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم
 آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه مزاج
 نامی خوشتر از ابو تراب نیامدی و چون دیر آمدن نام خواندندی فریاد می شدی
 از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخاک
 صدیق طاهره سلام الله علیها درآمد و حضرت را ندیدار فاطمه سبیل فرمود که
 پر خشم تو کیست عرض کرد میان من و او دشمنی واقع شده برین چشم گرفت

و در پیش بن غیلوه نکرده یعنی خواب قبل از زوال اکنون بنیدانم کجا حضرت
 کس فرستاد تا خبری آورد و آنکس آمد گفت در مسجد است در بر زمین گمیده کرده
 حضرت ببردی رفت دید که رد از دوش مبارکش افتاده و گنجی است او
 خاک آلوده شده نزد وی نشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
 بهلوی دور کرد و از زدی انبساط می فرمود قم یا اباتراب قول دوم صاحب
 کشف الغمب از سابق ابوالمؤید خوارزمی برایت این عکاس آورده که چون
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
 عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد برای حضرت
 بهکس را برادری تعیین نکرد امیر بلول شده از مسجد بردن آمد و راه صحرا را
 در آنجا جوی یاریابی دید که بت آن خشک شده بود امیر در آن جوی در آمد
 و بهلوی بر زمین نهاد و از غایت طلال بخواب رفت باد وزیده قدری خاک از
 کنای جوی را بوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
 حضرت که امیر را غایب دیدیم شمر را بنام حضرت طلال شده از عقب او
 روان شد او را در کتف جوی مذکور باز یافت که در خواب دتن مبارکش سنجاک
 آلوده گشته و در نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک سبک و شست
 می فرمود یا اباتراب ازین درخشم شدی که برادری بجهت تو معین نکردم و هم
 که ترا بجهت خود ذخیره میکردم یا علی است اخوی منزه از آلودگی پس بعد از
 بن پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در دنیا نیست داخل شده
 دیگر که ترا دوست دارد در حق تعالی او را امیر اندر مبارک جا بلیت قول سوم حضرت
 است و اما المعظم شیخ الاسلام و کشف الامام امیر جمال الله و الدین عطا و الله آئینی
 به حدیث علیه الرحمه در روایت الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
 و سلم در غزوه ذوالقعدة که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
 ابو تراب کنیت نهاد و عمار بن یاسر گوید که در غزوه عسره من در خدمت حضرت

امیر ابودوم و هر دو دریای درخت خرمای بخت رفته بودیم و در زمین بریکاری
 حضرت رسول صلی الله علیه و آله برالین آمد و ما را بیدار کرد و مرضی علی را
 گفت قم یا اباتراب و بر دایستی فرمود اجلس یا اباتراب و بر دایستی آنکه گفت مالک
 یا اباتراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بد بخت ترین مردان کسیت
 عرض کرد بی یا رسول الله فرمود بد بخت ترین مردم دو کس اندکی آنکه ناله صلاح را
 پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا سخن تو رنگ کند این میفرمود و دست
 مبارک را بر سر دی یکشید فصل سیوم در مزاج آنحضرت یا امام حسن علیه السلام
 بجهت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام بادی
 به واسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی می نمود و چون امام سرخی زبان آن
 حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی می نمود و از این عباس روایت
 که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
 خود نشاند و از گوشه حجب تا آن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش
 گشته بود در آن حال امام حسن گفت ایجد بزرگوار شتر از اجاره باشد و شتر
 چهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکها را بدست دی داد و فرمود که این دو بها
 چهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفته
 حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت ما را امام حسن گفت ایجد بزرگوار شتران
 آواز برآرند و علف کنند شتر من علف نمی کند حضرت را ازین سخن گفتی
 عظیم روی داد و آواز به العلف العلف می نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
 رب العالمین حجه صدیقه طاهره نازل نموده در حضرت حضرت رسید عرض
 کرد یا رسول الله زبان کاها را که بیک علف گفتن تو دریای رحمت و انعامی
 حضرت لایقایی بخشش آنکه صبح با وج رسیده بخت رب العز که اگر کبار
 و یک علف گفتی خوشن اولین چشمه برین از عذاب خلاص میسند و طبقات بهنگام
 و درخ ابر الابد حالی نمایند و ملا جمال الدین روی در این سنی نیز میاید

یار کشی است کار و بار کشی است کار	یار کشی است کار و بار کشی است کار
هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار	هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار

مفضل چهارم در نزاع آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبدالمطلب در کتاب
استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابوهریره روایت کرده که گفت که
برای العین مشاهده نمودم دارکوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پی
صیبه اند علیه و آله دو دست امام حسین را در حالت طفولیت دی گرفته بود و در
پیش روی خود داشته که بر سینه بود ترق عین یعنی ترق کن در برای ای چشم نشسته
و در اعواب رسم است که چون طفل را بخردی و حقارت صفت کنند عین
البش گویند راوی گوید چون حضرت ابن عباس را بر سینه نمود امام حسین نفسی که
از زبان بالا رودند از پیش روی حضرت برودی بالا سیرفت تا وقتی که قدمی
سینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود و دان بکشی پس بیان ده
او را بوسیدید از آن بر زبان مبارک را اندالکم اجبه یعنی بار خدا یا
دوست دارا در آن من او را دوست میدارم و لبند تبر از علی بن مره عامری گفت
بر روی آنم بر رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعوئی و حضرت در راه حضرت امام
حسین را دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد و از پیش حضرت بگریخت و در
عقب مردم پنهان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود
حسین بنی و نام من حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد
حسین سبلی است از اسباط یعنی امی و کردی است از آسمان در جبر و نیکی
مرا دانست که چندان خیر و نیکی که در امی و کردی باشد در کف نفس حسین است
و سبط را حسنی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشعار است بر آنکه از نسل
حسین خلقی کثیر برین آیند از نخبه فرزند سارکش امام زین العابدین علی را آدم آل
عباس گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او میباشند فصل پنجم
در نزاع آنحضرت با مردان صحابه بابت بن شده که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

برای سواری طلب کرده پای او اسپاده رفتن انکار شده بود حضرت فرمود
 که من ترا بچه ناقه بدرسم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چگونه میفرستد
 که بر آن سوار شوم و مرا بنزد رسالت حضرت قسم فرمود فرمود ایاهم شتر می
 که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه زاده باشد پس شتری توانا با و تحشید مردی
 بود از اهل بادیه را همراه نام که چون از صحرا لشکر آمدی برای حضرت رسول صلی الله
 علیه و آله از اددیه بادیه چیزی برسم هر چه میاد روی و چون بر شتر آن حضرت
 سوار گردی و فرمودی که بدرستی که را همراهی شین است و ما مله و
 نشین وی حضرت دیر دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المبطر و سیاه
 چرده بود در روزی حضرت در بازار بوی رسید و قتی که مشغول خرید و فروخت
 بود پس از عقب وی درآمد و دیر در آغوش مبارک خود گرفت را همراه حضرت را
 نمیدید و نمیدانست که در آن گرفته است گفت کیت این را میگذار ایگاه بگو
 چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای تین و ترک پشت خود را بسینه
 حضرت باز حسا بنده حضرت فرمود کیت که این بنده را بخبر دز را هر گفت مرا
 کاسد خواهی یافت یعنی حسد یاری بن رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود و حق تعالی
 لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و بر دایمی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحان
 تعالی که انسانی خواست بن جبر انصاری که از اهل بدر است دی روایت کرد که
 یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در منزل نظر آن که قریب بکعبه است فرمود
 آمده بودم من بجای از خیمه خود بردن رفتم جو غنی از زبان صاحب حال را دیدم
 که در جانی نشسته و با هم سخن می گفتند با گشتم و حله خود پوشیدم و رفتم و در نزد
 ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بردن آمده و گفت ای عبید الله چرا
 نزد یک اینها نشسته ریشیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم و صور و جبهه و سحر
 که بجهت بند کردن او را سمائی بتابند حضرت هیچ نگفت و روان شد و من نیز
 متعاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و بهوضعی که آنرا باک کوبیدم

در آمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم شتم
 می نمود و میسر بود السلام علیک یا ابا عبد الله شتر نفور توجه کرد و من از آن
 محفل شدم تا بدمینه رسیدم و من از خوف محفل که مبادا دیگر با من این سخن
 گوید بسجده رفتم و محالست حضرت را ترک کردم چون مرتی برین گذشت وقتی
 و ساعتی را می حتم که مسجد خلوت بود در آمدم و نماز می کردم روزی حضرت
 از محسره بیرون آمد دور کعبه نماز سبک بگذارد پس بیاورد و نزدیک من نشست
 و من نماز را دراز کردم بخیل آنکه حضرت طول شود و مرا بگذارد و بدو حضرت
 دریافت و فرمود یا ابا عبد الله نماز را هر چند خواهی طول ده من نخواهم برخواست
 تا زمانی که تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بیاید گفت تا خاطر مبارک
 استگین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا ابا عبد الله چه کرد
 شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا برستی و درستی
 و صلاح محفل نبوت فرمود که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده است
 و بر کشتی نموده و آن عادت و سیمه را گذاشته پس حضرت دو لوبت فرمود
 و حکم الله و دیگر آن سخن بفرمود و فصل ششم در مزاج و مطایبه حضرت با کودکان
 و زنان صحابه به نبوت پیوسته که گاه کاهی با بعضی خور و سالان صحابه طیبیت می نمود
 و بصحت رسیده که وقتیکه بعضی از خدام خور و سال را خطاب می نمود که یا
 بنی الاذن یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و اینها بسند معتبر رسیده
 یکی از کودکان صحابه ابو عمیر نام برعلی داشت مقدار کجک که آنرا بغیر می گفتند
 و آن کودک دایم با آن مرعلک بازی میکرد و بوی ایسی تمام داشت ناگاه آن مرعلک
 بر او بغیر از آن سبب بغایت طول شد بعد از آن هر وقت که حضرت بوی
 رسیدی بسبب مزاج شئول فرمودی که یا ابا عمیر یا فحل النخیرای ابا عمیر چه شدیم
 ری از آن القات سرور و سرافراز شدی و ایضا در دست که وقتی نزد من نزد
 آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله تو هر من ترا میخواند حضرت فرمود و تو هر من ترا

آیا آنست که در چشم دی سفیدی نیست و تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
 در چشم دی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است ایضا مرویت
 که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
 که آن پر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
 سبیل طلبت فرمود که زبان بر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس گریست
 و میگفت حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پسر زبان جوان شود
 انگاه به بهشت رود و این آیه بخواند انا انشاها من خلقا آخر مخلقا من ابکارا
 یعنی بدر سببکه با ما فریدیم زبان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم کرد اندیشه را
 در خزان بگرد و دشیزه در آخرت چون خواهیم که آن را در بهشت در آوریم
 در روز قضا الاحباب مذکور است که سوده بنت زبعه که از مؤمنه های زبان است
 گاه گاهی بان سرور بعضی سخن میفرمود و او را بخند می آورد و شبی از عقب
 آنحضرت نماز میکرد و صبح آنحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
 میکردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفته
 از ترس آنکه با دار بینی من خون روان گردد حضرت اندک سخن او تبسم شد و در کتب
 صفه الصفوه ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بیوت پیوسته که ام المومنین
 عایشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در اوقات جاریه
 بودم که بدن من گوشت کمر داشت پس آنحضرت در سفری مردم را فرموده پیش
 رویدم مردم پیش رفتند مرا فرمود بیایم تا ما بقعه کنیم یعنی با هم برویم پس بنیم که ام شیبی
 میگردد از حضرت سبقت کردم پس آنحضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
 گوشت گرفته بود فرمود بیایم تا ما بقعه کنیم پس از آنکه ما بقعه کردیم حضرت بر من شیبی
 گرفت پس تبسم فرمود و گفت بزه بنگ این سبقت با آن سبقت تو را برشته
 شیخ محمد الدین فیروز آبادی که از کبار متأخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
 مستقیم آورده پس بعد از آنکه حضرت خنی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای ما بقعه

سای سابقه میکرد و در روایت دیگر پسند مقبره داردست که صحابه را باستان
 میفرمود و نیز به ثبوت پیوسته که حضرت ابان ساعت کرده یعنی گشتی گرفته
 فصلی هفتم در مزاج و طبایع در حضرت ابان حضرت بصیرت رسیده که اسد بن حضیر که از
 کبار انصار است و از قبیل ادس خرنج صحابه را در حضور آنحضرت بسیار میخندید
 و حضرت نیز قسم میداد عوف بن مالک از بزرگان صحابه است و مردی جسم
 رفیع بود و در روایت کرده که غزوه تبوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و وی
 در خیمه ای که از آدم ساخته بودند سلام کردم جواب فرمود که در آنجا خیمه یا
 رسول الله به اعضا خود و آئیم با حیرتی بیرون گذارم حضرت قسم کرد و فرمود
 به اعضا خود در آنجا خیمه بنشینان کفایتی که از اهل مدینه است و با کن
 برین بختی بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر نجات
 قبیل المظفر بوده بجهت بیعت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و آله بود
 وقتی که مسند آیه حجاب نازل شده بود و آن محل عایشه خدمت آنحضرت نشسته
 بود و خیمه گفت یا رسول الله مرا دور کنند که بحسن و جمال خوب ترند از این بیانی
 که در نزد تو نشسته است بیانی را بگذارم تا تو بفرموده خود در آوری عایشه پرسید آیا
 زبان تو صاحب جمال ترند تو هستند خیمه بنشینان گفت من از ایشان حجاب
 اهل نرم حضرت از مسندال و جواب ایشان قسم فرمود این عبدالمطلب روا
 اگر آنچه خدمت حضرت رسالت بنامی صلی الله علیه و آله رسیدیم در وقتی که در قبا
 نزول فرموده بود قدری خنای تر و خشک در نزد آنحضرت نهاده بودند
 که به چشم ما بسته بود و بسیار در دست میکرد و من برهنه نمیکردم بخرا خود
 نشسته شدم حضرت فرمود ای اصیب خرما بخوری و حال آنکه چشم تو در میکند
 تمام رسول الله با خنای چشم خود بخورم که در دمی کند چنان شبی فرمود که بواجب
 آنحضرت نزد من فصلی هفتم در مزاج صحابه را بگوید در عیبت آنحضرت حجاب
 گفت الحمد لله و غیره در نازل حضرت امیر المومنین آورده اند که قدر بارک حضرت

صالحات از آنجا که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود

راجعه بود یعنی می نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
 حضرت پیغمبر نماز میکرد و یکی از اصحاب آن صاحب که بسیار بلند قامت بود
 در آمد و بر پیل نواح خلعین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلند می نهاد
 کمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن درای ستون
 مسجد نماز مشغول شد چون بشنید نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را
 برداشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را باز بجای خود نهاد
 و دست مبارک را دراز کرده خلعین را از محلی که بود برداشته و قصد رفق کرد
 آن مرد بزرگ دراز سلام نماز داد و دید که دامن جامه اش در زیر ستون نیست
 اعجاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت امر در اخلاص نماید و امیر اضطراب
 او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد ازین قصیل فضولی کنی او گفت
 باید کرد که دیگری ادبی نکند حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و برد
 آن روزی حضرت امیر نوحان برای میرفت و در فقر از صحابه که می بلند قامت
 و دیگری قصیر القامه بود در بین دیار روی میرفتند یکی از ایشان بر پیل مطایبه
 خدمت حضرت عرض کرد و انت بیننا کالنون فی لای یعنی تو و میان ما چون حرف
 نون در کلمه لب یباشی حضرت فرمود لعمری که بینما کالنون لای یعنی هرگاه من دیگر
 شما نباشم شما هیچ با منید چرا که زیرا که اگر حرف نون در کلمه لای باشد لا کرد و د
 این عجب العرب در کتاب استیجاب آورده که نوحان بن عمرو انصاری که از قدهای
 صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر و حضرت مزاح و مطایبه او غالب بوده
 و از او این رطبه در پیاب مرویست و از آنجه که نیست که با سوطی بن حرمله
 عسیری که از بنی بکر از اهل بدر است بسفر بصره تجارت رفته بودند و در سبیل
 اجیری از صحابه کنار بود که مال و زاد و راه را نگاه میداشت و سوطی سر دی
 سیاه چهره بود و روزی در سبزی خورده و آینه بود و در میان نزد سوطی آمد گفت
 که سینه ام مرا لحام ده از آنچه نزد تو هست سوطی گفت بی از آن منم که نه

نمان گفت من سزای تو بد هم پس نزدیک قبیده رفت که در آن نزدیکی بود گفت
 علامی دارم بد زبان و معارض کن اورا بجهت این عیب میفرستم پس سوبیط را از
 دو بلین نشان داد و گفت امیر دمان او علامی زبان آورست اگر گوید من از او
 و حر الاصلم زینهار شما سخن اورا تصدیق نمایند و بدین قول اورا بگذارد و اگر
 نخواهد گذارست با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر صبح دار که ما اورا سخن
 او بگذاریم پس چندی شتر جوان اورا بخریدند و بر سر او آمدند تا قبیده خود ببردند
 با ایشان مباحثه کردند گفت من از آدم و از جمله صحابه هستم نمان با شما طرافت
 کرده است و شما سخن او منور شده اید و رسوائی آنست که سوبیط گفت من
 پس هم اویم و او مردی مزاج عیبه است بروید و شتران خود را بگردانید آن جمعی
 کثیر بود و سخن اورا باور نکردند گداشتند و بخش را تمام نمایند رستی در گردش
 از آهستند و بردای پیستاری در گردش انداخته و قبیده خود ببردند چون سراج
 سوبیط از غیبت خود باز آمد سوبیط را ندید رسید بکانت جمعی از رفقا و نزدیکان
 آمدند و شتران و حکایت برآوردند و مردی نیز چندی و بار رفقا بان قبیده رفت
 و آن جمع را گفت ای یاران سوبیط بن حوطه است و از جمله بد ریاست و نمان
 با شما طرافت کرده و شما روید و شتران خود را بگردانید پس اورا از چنگ آن قوم
 خلاص کرد و بکاروان گاه آورد و نزد آن قوم شتران خود را بگرفتند و چون آمدند
 که از صحابه بسیار و سراج سوبیط بود و بار رفقا بگردیدند طبعیه باز گشتند این قصه را
 حضرت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت سبحان
 الله و تعالی کیال صحابه آن حکایت را بگزارند و می خندیدند از آنجهت و چرا
 که اعرابی از نادیده نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و ناقة خود را در فضی
 سبب بخوانید و مسجد در آنکه بعضی از صحابه نمان را گفتند اگر این ناقة را بخی
 بگشت آنرا بگشت کنیم هر آنکه حضرت رسول بجای ناقة اعرابی را خواهد داد
 و او را بخشد و خواهد فرمود نمان ناقة را بگشت درین اثنا اعرابی بیرون آمد

و نامة خود را كشته ديد فریاد زد و اعزاء بار رسول الله كه نمان بگرخت چون حضرت
 فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند نامة اعرابی را
 كشته یافتند سوال نمودند این فضل از كه صادر شده جمعی آمدند كه نمان
 این فضل نموده حضرت كس فرستاد و در ایام ورود قاصد خسار و در بسیاری
 صنایع بخت زیرین عبد المطلب كه قریب مسجد بود یافت آنجا تشریف آورد
 با همراهان آن شخصی كه در طلب وی فرستاده بودند اشاره سوراخی كرد كه در آنجا
 خود را پنهان كرده بود و بخت داری علف خود را ستور ساخته بود آورنده او
 با كشت اشاره بآن سوراخ كرد و عرض كرد یا رسول الله دی را نمی بینم حضرت
 فرمود علفها را دور كردند و نمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و خواره دی از
 آن علفها را بكنین شده بود حضرت فرمود ای نمان این چه فعل است كه از
 تو صبا در شده عرض كرد یا رسول الله كسانی كه تو را بمن دلالت كردند مرا این
 فضل فرموده اند حضرت قسم فرموده كه علفها كه بر خواره و جبهه نمان بود
 بدست مبارك بآب كرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده و در آنجا نشاند نموده
 روانه ساخت بن حمله محترمین تو فضل زهری پر بخشی بود كه از ابل مبارك
 كه آن آب اعواب را خوب سیدالت دار حمله اكابر چهار كعبه و پانزده سال
 از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نبینا شده بود روزی در مسجد بود تقاضای
 بولی برخاست نمان آمد دوست او گرفت و از مسجد بیرون آمد محضه گفت ای
 بنده خدای مرا از نظر مردم بوضعی خالی رسان تا اراقه كنم نمان او را هر طرف
 بگردانید و در آخر نزدیك مقابل مردم بنشاند گفت ای نمان خالی است مشغول شو
 این گفت دوست از او برداشته بگرخت محضه بغایت گشع عورت گردید
 مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بجلالت محضه كشودند و آغاز اظهار
 كردند كه چهار نزدیك مسجد مقابل مردم گشع عورت میكنی و بارقه مشغول میشوی
 گفت كه والدین این شخصی كه دست مرا گرفته بود گفتند مرا از میان مردم بوضعی كه

خالی باشد نشان این بن نوع طرافت کرده گفتند نعمان بن عسیر و انصاری
 گفت شرط کردم که هر وقت بر او طفره یابم باین عصا که در دست دارم دیرا
 چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون ازین قضیه چند
 روزی منقضی شد محضره و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه درآمد و پیش
 محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخاست و در نزد محضره آمد و گفت ای
 پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میکند اگر بشرط خود
 و فاخته ای کرد وقت است محضره گفت ای فرزندان ابوی برسان که از او دلی
 بر خون دارم پس نعمان دست او گرفت و بزرگ محراب آورد و خود فرار
 نمود محضره عصای خود را بلند کرده بقوت هر چه قیامت بر سر آن شخص زد چنانچه
 سر او بگشت مردم پیش آمدند که ای محضره این چه فعلی بود که از تو صادر شد
 این بیچاره را بگشتی آخر این کی از صحابه است طایفه نبی زهره خولیان محضره بجز
 خفاهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که محضره را نعمان بود دلالت کرده که نعمان است
 چون سابق محضره را ازیت کرده شرط کرده بود که هر زمان که بر او دست یابم عصای
 خود را تادیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمائی او را
 سید کنیم و بدین طرافت اندازی بپیچ نمایم گفت او را و اگر دید که از اهل بدست
 و پیغمبر مسلمانند علیه و آله فرمود که حق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است
 و ایت آنرا مجله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با آن غسل و طهارتی
 نیکو بودی چیزی از آن رسم فرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله
 شما دل فرما که مدینه است حضرت از آن مناد فرمودی و باقی را بایاران قیمت
 کردی چون اهل کاروان بهای طعام غسل و دستنویز ایشان را نزد حضرت آورد
 و گفتی یا رسول الله بهای آن بزد من نبود من دوست میداشتم که آن ترا باشد
 و تو از آن بخوری حضرت شبی فرمودی و بها دادا نمودی هم عبد الله بگوید که نعمان
 در سبای حال روزی چند بترسب خمر مستلا بود وقتی او را محصور در نزد حضرت

می آوردند حضرت ادراب زبانه تا دیب میفرمود چهار نوبت این فصل از او
 ظاهر شد یکی از صحابه ادراب گفت کرد حضرت بر او غضب کرده و از لعن نمان
 منع مینمود که او خدا و رسول را در دست میدارد ایضا زنجیری در کتاب
 ریح الارار آورده که نمان مردی بود از صحابه که نزاع و مطایبه بر روی عالم بود
 و نه روز خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و نزاع نمودی
 و حضرت را تبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نمان داخل
 بهشت خواهد در حالت تبسم باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات
 لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابد الابدین و دهر الدجین
 اگر چه اینها از قبیل نزاع و طبیعت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است
 و این باب مشتمل است بر دوازده فصل فصل اول در بعضی از نکات قدیم
 و تصرفات لطیفه حضرت یعقوب الدین و مولی المقتن امیر المومنین علیه الصلوٰة
 و السلام من رب العالمین در فرایده خدمت والده علیه الرحمه مذکور است که
 روزی حضرت امیر المومنین و در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در
 حق هیچکس نه بیکبار کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کرد دنیا بسببنا معنی این فرمود
 از افهام قاصر بسیار بعید است ز دنیا یا نا آگاهانه معنی کلام مبارک برانگشود
 کرد و حضرت فرمود هر که در حق کسی بیکبار کند جزای آن سگی هم بوی عارض میشود
 پس در حقیقت بیکبار در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند جزای آن
 بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است
 فرمود و چون شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی
 من یعمل مثقال ذرة خیرا یراه من یعمل مثقال ذرة شرا یراه هر که عمل نیکی کند مثقال
 ذره جزایش جز خوش می بیند و کسیکه عمل می کند بقدر مثقال ذره شرایش را خود
 می بیند ایضا در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه
 صلوات الله الملک المان رسیدند که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب ببادر تو محکم شده ام باین
 سخن مرا نانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار در میان
 او حد زانی جاری کن روزی بودی بر پهل تعرض خدمت حضرت امیرالمومنین
 عرض کرد که منوچهر شما را دفن نموده بودم که اختلاف فیما بین ظاهر شد
 حضرت فرمود خلافا غنم دلافیه یعنی خلائی که در سیاه مظاهر شد از فراق
 آنحضرت بودند در دین او اما پاهای شما از لایک شده بود که منوچهر خود را
 گفتید احبب لنا الکما کما لکم الله یعنی قسم داده از حقه ما خلائی چنانچه بستاند
 خلائی باشد آن بودی از خجارت خود نادم و از تعرض خود معفیل گردید ایضا
 در کتاب استیعاب آورده که ابن عبد البر از بن حنبل نقل می کند که در عهد
 این معهود است روایت کرده که در زمان خلافت امیرالمومنین علی علیه السلام در روز
 شنبه که طعام بنهار بخورند یکی از حبیب خود پنج قرصه نان بردن آورد و دیگری سه قرصه
 پیش از آن که مغول خوردن شوند مردی ایشان را دید و از او پرسید که این
 هجده خوردن بنهار آمد و در نزد ایشان نشسته آن قرصه را خوردند و بعد از آن
 از خوردن آنزد میماند نهشت دینار از کسبه بردن آورد و در نزد ایشان نهاد
 و از بی کار خود برفت صاحب پنج قرصه پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد
 صاحب سه قرصه نهاد و گفت قیمت بجدل و درستی کردم نوشته قرصه دینی
 سه درهم از آن است و من که پنج قرصه دهم خوردم از آن قیمت صاحب قرصه
 گفت ما همه برابر خوردیم قیمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی چهار
 درهم ترا باشد میان ایشان ساز عه افشا و آخر قرار بر آن دادند که خدمت
 حضرت امیرالمومنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بجدل نماید پس خدمت
 حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرصه را فرمود
 که برین مسلمی که برادر منی تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
 باز تو از آن جهت آمدی که حق را با برسانی حضرت فرمود اگر حق بخوای ترا

صاحب سه قرص هستی بکیرم باید گرفت او بخت شد عرض کرد یا امیر المومنین این
سه قرص را بکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که کفتم این صلیح راضی باش
شروعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بختد هیچ کس حق اعتراض بر او
ندارد لیکن چون تو حق بخواری واجب آنست که بکیرم بشتن بگیری زیرا که چون
هشت فرصه شمارا بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بغیر درت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید و برین هیچ برتری هشت ثلث متادل
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث از خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب در هم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرص است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب پنج
خورده او را هفت در هم باید گرفت پس هر دو آن قسمت راضی شده درهما
قسمت کرده سرور شده باز گشتند ایضا در جزئی که دوزن بر طفلی دعوی کرد
نزد حضرت امیر المومنین علیه السلام الملک المنان بجا که رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیر المومنین فرمود که تقسیم که شما میکنید باید
بسیار باشد شما قسمت کرد و الفکار طلب فرمود که بسیار آن طفل را قسمت کند که نمی توانی
و نمی دگیری بردار و در ترک من از غه بنامید آنکه مادر حقیقی طفل بود بر رسید که متباد
فرزند او گشته شود گفت یا امیر المومنین من خود که ششم و طفل را این پنج شیدم
او را کشید و بدو سپارد حضرت فرمود طفل از منست بگیر و در دوزن طفل خود را
بر داشته و از بی کار خود برت آید و مریت که طفلی شیخ خورده بر سر نه وانی
نشسته و مادرش بوی دست رس نداشت و از سر او دوزن باز نه بیست و پنج
بود مادرش بر نام مویکین آن کیوان میکند و پستان خود بوی می نمود که ش طفل
از جمعی که نشسته حرکت کند ایدگسوی مادر میل میکند و مردم در گرد او دان جمع
شدند و بختگر چه چاره سازند حضرت امیر المومنین علیه السلام را در آن محلی

عبودیت و آن اجتماع و تشریف را ملاحظه فرمود و اضطراب و طفل را دید فرمود
 ای طفل بی باشد که این طفل در کوفت متولد شده باشد مادرش عرض می فرماید
 شوم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل
 که برآورد آن نشسته را نمودند بابت خیمیتی که با او داشت بجانب طفل میل کرد
 و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده خلاصش نموده از بام فرود آمد
 بر دست و پای حضرت بویته داد و فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه صاف
 از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحية والثناء صاحب کشف الغمہ بنید که
 حضرت امام حسن علیه السلام فرموده بحقیق لان را ادب نباشد از بی همتان
 مروت نخواهد از نیندیشان چنانچه اید با الفضل ان خیر است امام حسن علیه
 جبارت نموده و عرض کردند که در تو کبر می باشد می کنیم فرمود که صورت خود را
 می بینید یا اینکه هستیم اما این وقار و غری است که خداوند در بندگان نمون
 مقرر داشته و این که را ملاوت نموده بعد از ولوله و لعل و نین سرگی را
 گفتند در تو کبر می باشیم گفت که با او کبرائی دوست و خصم باقی با کبر اگر م
 در سر است هم زود دوست که درین دید از این سرین مردی است که امام
 زنی خواست و صد گنج که خلق بخله های که اینها بجهت او فرستاد بر دست
 بکنیز که هزار در سهم امام فرمود طایب شتاب تر بمعلوم از حاسد یعنی نظام
 سلطه نماید ولی در باطن ظالم است ز نخستین در کتاب ریح الاربار آورده
 که یکی از فضیلهای عرب همان امام حسن علیه السلام کردید بعد از فراغ از طعام
 گفت از برای بهمان شیرتی باید حضرت فرمود چه شربت میل داری
 عرض کرد آن شربت میخوام که گنایاب بود و عزیزترین همه شربتها بود و چون
 یافت شود پست ترین همه شربتها بود امام خادمان را فرمود آبش را دادند
 حاضران از خذاقت فهم آنحضرت تعجب شدند سدید عوفی که یکی از فضلاء
 زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب میمان شدند و غلام امام طعام بر خوان طعام در آورده و چون
 نزدیک رسید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسهایش بر سباط ریخت
 خانه اثری از آن بجاهای امام رسید و آثار غضب در بشه مبارکش ظاهر
 شد و نزد یک آن رسید که غلام از پای در آمده بهوش کرد و در آن حالت این
 آیه سر زبان را اند *الكاظمين الغلظ والعافين عن الناس* امام علیه السلام فرمود
 عفو کردم غلام گفت و الله بحسب المحسن امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم
 و مبلغ با صد دینار سرمایه کسب معیشت بخواهشیدم اشراف عرب از آن نوع معاف
 و عطای که حضرت در حق غلام بذول داشت در تعجب ماندند فصل سوم در
 ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمبه از
 انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام بودم یکی از نگهبانان
 او که لغایت جمیده بود شاه رخانی خدمت حضرت آورده تخت دشمنی
 حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت
 بهوسید و بان طهر چه نماز میروی رفت من عرض کردم یا بن رسول الله
 شاه رخان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیده را آزاد کنی فرمود ای
 انس این قضی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با دامن فرموده در این آیه است که
 که سفر باید ادا کنیم حجیه خیمه احسن منها یعنی چون کسی آمد شما را حجی شما ادا را
 تحت گوئید مگر ترا آن دین هرگاه اطاعت فرمان خدا کنیم از حکم الله خارج
 شده ام پس من باید در جواب جاریه چه بختی منیکو ترا آزاد گردان گویم انصافاً
 روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود رقیه مرقوم فرمود که اینجاست
 صله در حق شما افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جوابش فرمود
 انت اعلم منی بان خیر المال فی العوض و انما تری را بیک بهترن بالها
 انت که عرض را نگاه دارد صاحب کشف الغمبه گوید نظر کن درین جواب که
 چگونه امام حسین رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن و گفته

و گفته است اعلم منی الیها و ارد دست که روزی فیما بین حسین و طلحی واقع شده بود
محمد خنویه علیه السلام در صد دفعه دفع آن مالیت برآمد و در نزد امام
حسین آمد و گفت شما برادر کوچک می بینید بر خیزد یا نزد امام حسن رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم تفراری در زندان با هم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبیل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد خنویه در خدمت امام حسن رفته و فریادها
امام حسین را خدمت حضرت امام بعض رساید امام حسن فرمود راست گفته
پس برخواست با اتفاق محمد خنویه نزد امام حسین آمده و یکدیگر را در آغوش گرفته
و غبار رخسار یکدیگر مرقع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفس نفیه علی
این بحسین علیه السلام مرویت که فرموده الدیاسیة و الآخرة

لقطة سخن جنبه انصاف و در بیان این دو چون خوابهای پریشان در هم
انقضت است که فرموده فقد الاحیة غریبه کم کردن دوستان غربت است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد غریبت و حشت است و هرگاه در غیر
دوستان داشته باشد غریب در وی غویش نیست و در کف الغم رفقا
کرده که روزی عربی مسجور رسول علیه السلام در آمد و دو رکعت نماز در نهایت عجله
سجای آورده که در مسجور کفایت تعدیل کرده و در قرائت تسبیح بجای
بیآورده امام علیه السلام در وی مکرر است او بعد از سلام دست بردار
و گفت آنها را در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصه زین و چهار حوی
عطا کن امام فرمود ایها العرب مهری حقیر آوردی و گنجی بزرگ طلب نمودی آنها
مرویت که خدمت امام عرض کردند نافع بن حر در مرجع معاویه گفته است گفته
الحکم و الخلفاء العلمی سبکت گردانیده او را حکم و بطل او را علم امام فرمود در روایت
بن لکینه اصح و بنیفاطه البطیعی خواش میگرداند و از احصا که سدر طرق بر او شود و چون
می آورد و در اسرارش و پریشان گوئی ایضا و در وی یزید بن معاویه به سبیل تفرغ خدمت

امام عرض کرد که شنیده ام عبدالمطلب و پسرانش عباس و عبدالمهدی در آخر عمر نابینا شدند
 باز گفت ای سجاد چه گفت که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
 آن ملعون فرمود چنانچه شمارا که بنی امیه هستند بصیرت پوشیده کرد و بزرگ
 از گفته خود منفصل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد
 دختر بزرگ و جودشهریار که شهر بانو نام داشت بدر بنیاد آورده و خواستند که مثل
 بندهاگان بفرروشند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیع ملوک
 و اولاد ایشان روا نیست پس حضرت امام حسین^ع او را بقصد خود در آورده حضرت
 سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضا و در دست که روزی عبدالمطلب
 مرد و آن علیه الهیات البیران بر سبیل تعرض حضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت در
 سرداری نفعی آن کن که یافت این شأن مذاری حضرت فرمود ستم از این خیال
 نفعی است اما بگو بدانم تو از کجای سبکونی که من لایق این شأن نیستم ولی گفت از آنجا
 که تو کمترین زاده یعنی مادر است که شهر بانو باشد بنده بوده که او را از چشم آورده اند
 باشارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبر زاده از ما هرگز نیک بود
 و خاتم انبیاء جد بزرگوار من صلی الله علیه و آله از بنی حضرت اسمعیل بود و لیداران
 جواب در سکنت و از تعرض خود منفصل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و
 انصاف حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفه الصفه از ابن جوزی و او از
 جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعیان من اتباع الله شیعیه نامی
 هست که متابعت فرمان خداست تعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
 منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر شنیدم که غدا دعوت بر میگردد در میان
 یمنان پس بر دلی برسند که در آنجا توسل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب گفت
 از کتاب شریک در نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چه فرض شد فرمود تا
 نوایگان محنت کسکی بنشینند و بر سکینان ترجم آورند و در کتب معتبره مابینا صحیح
 روایت کرده اند که پدر بزرگوار من مراد صیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه کند

با عبدالمطلب که بجهت لقمه ترافرو گذارد عرض کردم که از لقمه چه باشد فرمود آنکه طبع لقمه
 کند و آن نیز بوی نرسد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باد افتد از تو
 گنازه گیر و سیوم که ناب که او حکم شراب دارد بر فروغ و مالیش ادا اعتماد نیست چهارم
 احمق که چون خواهد که بتوفعی رسد ضرر بتو رساند پنجم فاطم حسیم که از حضرت بنوی
 صلی الله علیه و آله مردیست که فاطم الرحم ملعون و آنجا در جنسست که روزی امام
 اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چنانست که هر یک از شما دست در
 جیب دیگری کند و بقدری که او را در کار است از جیب او برون آورد عرض
 کردند لا والله یا بن رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دوست نتوان گفت
 از کلمات قدسیه ایام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام آلت حرب لبیان
 و صفیهان سخنان رشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مروج سازد انصاف
 روزی منصور و انقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود ریح حاجب در مقابل ایشان
 ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت
 رسیده فرمود در فلان سال رحمة الله در فلان ماه رحمة الله در فلان روز رحمة
 مدت عمر شریفش اینقدر بود و رحمة الله در قبرستان بقیع مدفونست رحمة الله بجهت
 آنکه منصور خوشنود شود و فرمود چند خلیفه و الد را رحمة الله گوئی امام در جواب
 فرمود که تو حلاوت پدر بنیادنی و قدر پدر بنیادنی زیرا که پدر بنیادیده و پدرت هم
 نیست که گیت ترا درین تعرض ملامت کنم ریح بمرتبه تجلیل شد که در مجلس استیاد
 توانسته بودن رفت منصور چند آن نحمدیکه پرشت افتاد و بدان جواب امام
 آفرین گفته و گفت که ده هزار درهم صلوات آن جواب بخدمت امام داد و فرمود
 که زمانیکه امام در حبس منصور بود بسیار خوردنی کم میل و تناول میکرد روزی یکی
 از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام
 برد و او را در نزد حضرت گذاردند سئوال فرمود که این قرصه جوینی از کجاست جواب
 زنمان عرض کردند فلان زن صالحه که از همان شماست این دو قرصه برسم بدین

آورده و سوزد سوزد که از وجه حلال است اما شش داریم که لایم علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند اگر بگوئید که من
سیدایم طعام لایم حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندان یا بان خوردن او بر بار دانیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام سخی ناظم حضرتین محمد الصادق علیه السلام در خبریت بسند معتبر از امام
سئول کردند بر کسی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا
که اگر هستی یا انکه باعث وجود و نیست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم برنی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود بجهت بسط تعلق باشد که بطیف صنع خود هر کسی را آنچه وجود دارد
ادراخی و خدا گویند ما فهم دادیم هرگز نبوده که نباشد و او دانیست که فرمود که ما خدا
حق معترف و ما عبدنا حق عبادت کردیم که نه نغز از نه مذمت است امام
رسیده که یکی از مخطئه رد دیگری از عهده منام و یکی از نمونین حضرت از مخطئه سئوال
فرمود که تو چه میستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از شیشه پرسید که
تو که را موجد خود میدانی عرض کرد و خدائیکه صفات محصوره دارد از نمونین سئوال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه است که صفت
الحقول عن ادراک کننده و کلت اللسن عن اوصاف حضرت امام معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم بجهت را و شیشه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی را که بحس عقل خود ترقیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کما میز تو به باد علم فی ادق معانی فهو مخلوق تشکیم مردود لیس تو پرستش میکنی
که بحکایات نفسانی خود تصور کرده دشمن را فرمود که خدا پرستی زیرا که صفات کمالیه
جویشیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوه مرد نیست که شخصی این پیش امام
عبود کرد امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام کرد حضرت او را صلاهی طعام
زند حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت است که او اول سلام کند پس یا که سلام

بر شما مگر حسیه را در اصل باید برینند حضرت فرمود اینا فیه فی مجلس این مرد
 فضیلتی است نادان که در وی کجی هست ایضا در صفه الصفه آورده که امام علیه السلام
 در تقسیم درازاء فرموده که کفارت عمل سلطان احسان دوست ما اخوان و هم در
 کتاب مذکور مسطور است که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که حجت علیه
 جوع برادر میان در سال خط حلیت و هر چه بخورند قانع نمیشوند و دل من خرید میگویند
 فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض خط افتد عرض در نهاد
 مردمان سرایت کند چه همه اجزای زمین هستند و ایضا در آن کتاب مروی است
 که از امام سؤال کردی که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد و مسخرانی
 لذت و محظوظ شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حدست همین قسم است که
 حیات چنانچه خداوند سفیر نماید و من المآء کل شیء حی و ایضا فرمودند که سبی میگویم در
 برآوردن حوائج و دشمنان در وقتی که حاجت ازین طلبند زیرا که میترسم از آن که چون
 او را رد کنم ازین مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی بمویر چه حوائج باشد
 بدهد او را بآل نذر یعنی بآل بطلانی است که او را از وطن آواره سازند و در هر حال
 اندازد و همین قسم است همه علیه خداوند در حق سید کائنات که بخوابش نفس آنها عمل میکنند
 و آنچه مصیبت بندگان خود را بداند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی
 تصریح فرموده و مخاطب ساخته بندگان ضعیف خود را که فرموده عسی آن نگردد و استیفا
 و جو خیر کم و عسی آن بخوابش است و خوشتر کنم چه بسیار است که اگر است از او دارید
 و او بگوید است از جنبه شهادت و بسیار است که او را دوست میدارید و او دوست
 از جنبه شهادت و صاحب کف الفقه از شیخ جمال الدین ابی طاهر روایت کرده که احمد بن
 عمر بن مخدوم را می گفت که روزی کسی بر جبهه منصور و واقف نیست او را بلند از آنجا
 که صفت نفس بجای است باز آمده بازش بر اندازد و چنین چند مرتبه حیات خود
 منصور را بگذاشته و غضب بر وی ستولی شد در اینوقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
 مروی دارد و در عرض کرد یا اباعبد الله حکایت کن چیست گفت آنرا در دلی

باخوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و بندگان مغرور از شوال خود نادان
 گردید و نیز در کشف الغم از تذکره بن حمدون حکایت که منصور خلیفه خدمت امام
 کتبا عرض کرد که لقمه لقمه یعنی صاحبی تو با ما بجهت آنکه نصیحت کنی مرا
 حضرت در جواب نوشت بن اراد الله دنیا هیچکس از اراد الا خیر لایستحق که
 دنیا خواهد مصاحبیت با تو میکند که از تو بهره مند شود و هر که طلب آخرت کند ترا
 نصیحت میکند منصور چون این جواب برخواند انصاف داده گفت و الله ابو عبد الله
 سیران حدی از جهت القاصین نموده که بدان میزان میان سنجید که گشت اقبال دنیا
 دارد و چه کس است ادبار از دنیا دارد و کلام الملوك ملوک الکلام و انصاف در کشف الغم
 از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هر که نیت خیری
 گذران قادر شود و نه هر که قادر شود و موافق بآن عمل شده و هر که توفیق عمل یافت
 رسید پس هر که نیت و قدرت و توفیق بوج مقصد یافت کمال سعادت و اقبال شد
 نظم نه هر صدف که فرو برد قطره باران درون سینه او گشت حای در دانه صدف
 بیاید و باران و بحره و چندین سال حسن و نیت هویدا گشت و آنه و انصاف
 ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عثیمه روایت که امام جعفر صادق
 فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
 در ربه رفیعته شهادت رسیدند و علی بن محمد بن نجین نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت
 من که محمد بن محمد در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان کوید سخن مبارک
 آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ثلاثه چنان بود که
 فرموده بود فصل مفتخر در ذکر شمه از انصاف شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه
 در کشف الغم آورده که ابو جعفر کافی از خدمت حضرت امام جعفر صادق مروی است
 امام موسی کاظم خورد و سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود
 پس آنچه سخاهی عرض کرد بنده درار کتاب معاصی مختار است یا مجبور فرمود
 از نه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا نیاید است برین تقدیر

از عدل خداوندی بصیحت که چنین کسی که با اختیار خود مرتکب سیه نشده باشد عیب
 فرمایند یا که شریک است از خدا تعالی و از فضل بنده معاصی در شده برین تقدیر
 شریک قوی را شاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا که بنده از فضل بنده بهر
 خداوند خواهد و از ابدل خود بادی معامله فرماید و یا آنکه بفضل خود عفو خواهد نمود
 او حیفه از دکاوت و جواب شافی آنحضرت بگفت اندر ماند و بویستر بر ضربی
 مبارکش رود و در گذشت هم در گفت الغنا اشیخ مفید در منقول است که در روایت
 در که مخطه قضیه در نزدی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی خسل شد آن
 فقیه پس استخوان از امام علیه السلام سئوّل کرد آیا رواست محرم را که سیاهان محمل
 خود دهند امام فرمود روا نیست که با اختیار خود این خسل کند یا بگفت آیا رواست که
 در زیر سیاهان دیگری با اختیار خود راه رود امام فرمود رواست فقیه بجنید امام
 فرمود چرا استعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه و آله که در منزلت بآن
 حضرت نمودی پس امام از او پرسیدند چه سبکی درین حدیث که رسول ۳۴ دفعی محرم
 بود در زیر سیاهان راه میرفت عرض کرد بی این حدیث بصیحت پیوسته فرمود در
 محرم بودن سیاهان از خود جدا سبک و بدین خود را کثوف یا خت عرض کرد و بفرمود
 صحیح است پس فرمود که فقیه احکام الکی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بجهت
 خود در احکام الکی تدبیر دقتی از ضراط مستقیم دور افتد و این عبارت بر آن محقق
 بیان مبارک جاری فرمود من احام علی زاید الدلیل فقد ضل سواک پس آن فقیه
 در حضور مرون از خنده خود و محمل و مفصل کرد و بدینا در کتاب فیاض القدس که مختصری
 بر کبزار حکایت است آورده اند که روزی نقاشی در مزاج شریف حضرت ظاهر
 طیب پیروی بجهت محالجه که تجویز او دیده و اغذیه بجهت حضرت نمایا حضرت فرمود
 یک نخله نال کن که مراد سستی است تا بادی سورت کنم پس روی از او برگردانید
 و بطرف راست روی بجانب منمود و این دو نفر بر آن مبارک میخواند ستر
 است خوشنوی دانت طیبی ففضل نظره جیسبی و استغنی من شراب و دکل کاس

ثم زدن حلاوة القرمی یعنی بیت اول السنکه خداوند انوش را داده و تو هم
 سنی پس تقصیل فرما بظنری ای دوست من و معنی بیت ثانی آنکه سقایت فرما گشته
 از شراب دوستی خود را پس از آن زیاده کن بر قلب من حلاوة قرب خود را که
 نزدیک گردانم بر حضرت چون کلام حضرت تمام نشده بود که عرق صحت در بدن
 مبارکش ظاهر شد و مرض بکلی زایل گردید طبیب بودی حیران می گزشت بعد از
 شش هره آن حال گفت ای امام کان من آن بود که لونیما بر منی دین طبیب حال
 بر من محقق شد که تو طبیبی دین بر منی علاج مرض مرا فرما امام اسلام بر منی القا فرمود
 بودی که طبیب بر زبان جاری شرف برفت اسلام گردید ایضا در حضرت که در روی
 حضرت امام موسی کاظم علیه السلام استماع که میفرمود خداوند ساجات میکند خداوند
 سراسر که ده فرمود ابرو میان تو و خدا یعنی قرمت و محبتی هست که از شوق لعش
 مرک می طبعی عرض کردند باین رسول الله اذا تمی ناک الابد یعنی پس از چه جهت طلب
 میکنی ناک ابدی را کن خداوند کالمیت بین بدی الغال بوده باشی بر نزد خدای
 خود مثل بیت میان دوست غسال که هر طرف ترا سیل و هوسات باشی ساختی
 از تمیزی خود از خداوند محل گردید ایضا ما نور است که روزی ما درون الرشید با امام
 عرض کرد که خدک را محدود کن تا بتو واگذارم که مسداغم در آن بر اهل بیت ظلم رفته
 امام فرمود اگر محدود کنم چنانچه حق دوست داعم که ترا دل بران باندید که باز کرد
 ما درون سوگند یاد کرد که باز نگذارم حضرت فرمود خداوند عدل است رنگ هر دو
 از این سخن تمیز کردید گفت دیگر فرمای فرمود خداوند سمرقند است رنگ هر دو
 زرد شد گفت دیگر فرمود خداوند افریقیه مغرب است رنگ هر دو زرد و سی
 سرخی بسبب گشت از نهایت غضب و گفت دیگر امام فرمود در رابع بحر مسیله
 رنگ هر دو سیاه شد از سی تیره شد و دلش طمیدن گرفت مدنی سر در پیش افکند
 و بعد از آن سر بر آورده عرض کرد ای کاظم تو حدود و حمالک ما را تا نام بردی
 یعنی آنچه در حیطه تصرف است حق بی فاطمه است و بی عباس ظلم کرده اند امام

فرمود ای هرون بن اهل ترا گفتم که برین محمد دراضی نخواهی شد و تو ازین شنیدی
 بعد از آن هرون از این قضیه دل بد کرده و بقصد شهادت آنحضرت میان برت
 و یحیی بن خالد برلی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام برخواست
 و بعد از چند گاه امام را دانه بگفت دست برآورده فرمود که این نشانه وفات اهل
 بیت است و در لکن نزدیکی بربر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیع شهادت
 رسید و یحیی برکی رحمة الله علیه هم بجهت حمایت امام شهید حکم هرون بقتل رسید
 قضیه ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه
 در گفتن الف با برهم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی
 از امام سؤال کردی که آیا خداوند عباد خود را بکف الاطلاق بنیاید فرمود
 هو احدی نه او عباد لرست از اینکه تو بکمال کرده باز گفت آیا بنده کمالی قادرند
 بر هر چه اراده کنند فرمود هم اعجز من ذلک یعنی ایشان عاجزترند از اینکه تو بگوئی
 و هم در گفتن الف با از حسین بن خالد روایت کرده که مروی دارد در حضرت بنده
 گفت یا بن هاشم اگر چه بوجه دلیل داری بر قدسیت حق جل و علی و حد و حق
 فرمود آری تو نبوده و نبوده شد و خودت میدانی که تو خود را از عدم بپرسه وجود
 میا و در و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزترند از خلقت تو پس چون
 تو نبوده و خلق شده پس حادثی پس از غنینه تو قدیم است و انعم اقال الشاعر
 ذات ما یافت از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در گفتن الف با آورده
 که سائل از حضرت سؤال نمود جبر است رسول الله فرموده لا جبر و لا تفویض بل امر
 بین الامرین یعنی ارادات و اجنالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر شود و نه جبر است
 و نه تفویض بل امر است میان بنده و هر که دارای یکی از این دو مذمه باشد باشد
 صحیح نیست بلکه مذمه بن الامرین که میان جبر و تفویض است مذمه نیست و صحیح
 از حق مذمه است میان فرمانده مذمه بن الامرین کدام است فرمود جبر است
 زیرا که جبر آنست که بنده ابد اختیار بر فعلی نباشد و تفویض آنست که تفویض آنست

که گویند بنده مختار است در هر امری و بین الامرین آنست که آنچه خداوند متعال
 امر میفرماید عبادش قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام نموده و ترک نمایند لکن
 از حضرت سوال نمودند که چگونه تمجید بیایم آوردند روی خوب و بیهامی
 خوب دارند فرمود چون بار در دکان در خلوت راز دنیا را بنمایند پس عیبت
 این را کسوتی از انوار خود و نیز وارد است که مأمور از انقا هت ریخ نموده مرض شد
 در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفایا بم صدقه بسیار بفرماید پس کین دهم چون
 مرضش بصحت مبدل شد خواست که دفعه بعد خود کند علما و فقها را حاضر است
 و اظهار کرد در آنکه اگر هر زمان از مرض شفایا بم س کین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون
 شما بگویند که مال کثیر چه مقدار است تا من عهد خود وفا کنم و دست خود بری نیام
 درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی بکدیگر بودند خاطر مأمون
 از اقوال ضاده هیچ یک آسایش نیافت عاقبت بذیل رحمت حضرت امام رضا
 مطعی شده که قدم رتبه نشود و حل مشکلی فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند
 تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را حدیث حضرت عرضه داشتند
 هر یک که ام را امضا فرمود پس عرض کردند باین رسول الله تو حل این مشکل فرما امام
 فرمود ای مأمون تو بشناود و در دنیا بر فقر اتفاق کن ما از عهده عهد خود بر تو
 آمده و منت بری شود فقها متفق بر این آمده که باین رسول الله برین فتوی آقا
 دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حق تعالی در کلام قدیم خود
 حضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که و لقد نصرکم الله فی
 ما اطمین کثیره یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شما را در هر یک از
 بسیار و آن موافقین که حق تعالی فرموده و بشناود و در موطن است از غرواته
 و سایر احوال آنچه در تواریخ و سیره مقرر شده است بار و زنا خاطر اسوده شده و
 مسلم داشته و عرض کردند صدق باین رسول الله فصلی در ذکر بعضی از عیبتا
 لطیفه امام محمد تقی علیه السلام الله الملك الوفی در خبر است که فرمود مال دنیا لا یج

حضرت اول کثرت بخل دوم اهل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع جسم نهیم
 و ششم دنیا را خیرت و صاحب نصیحت فرمود که چون از شمار بسند که حق تعالی بیک
 خود اوست باشد و جواب گویند زیر که اگر گویند نرسید کافر باشند و اگر گویند نهیم
 کاذب باشند زیرا که معامله شمار خلاف معامله خائفان است و در کشف البغیة
 از کتاب حافظ بن عبدالعزیز بن احمد خاری نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
 که همه است بر عمل خیر صحت و غنا و علم و توقیف و هم در آن کتاب روایت کرده
 که امام علی نقی فرمود که من استغنی بالله بحیاج الیه الحق هر که مستغنی شود سجده اجتن
 محتاج او شوند و فرمود هر که تقوی در روز خلق بی اختیار دوست او کردند و فرمود
 جهان آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او شایسته بر قول امام علیه السلام
 چه خوب فرموده شیخ مسلم الدین سعدی در کتابش رباعی زبان گوکان خردمند
 چیست کلید در کنج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی که کوه فروش است
 یا پله در دشت بر عقل در ضمن کلمات خواجہ عبدالصاری مندرج است که بعضی
 خدا یا انکه راعقل دادی چه ندادی و انکه راعقل دادی چه دادی و انچه است
 که روز عدل بر ظلم سخت ترست از روز ظلم بر ظلم از کشف الغم مروی است
 سائی حضرت امام عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر محبت و مروت خود امام
 فرمود محذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
 و قیمت مرا لایق باشد خازن را فرمود تا دو بیت شغال زر سرخ بوی داد و انچه
 از بندگرتن محمد بن محمد بن روایت کرده که امام فرمود انقلب بالقلب البغیة من الغائب
 بالاعمال یعنی قصد سبوی خداوند از صمیم قلب تا مگر و انفع است از تعب دادن
 در شقت افکندن جوارح است باعمال که خیر بختیت حاصل و توجه تام نباشد بخت
 حتی جل و علی اعمالش مثل جد پی روح است شایسته امثال انچه است که
 نفس ساقطه افضل من عباده سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
 حضرت امام علی نقی علیه السلام در کشف الغم از علی محمد بن علی منقول است که امام

فیه بود اسم عظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد اکتف بر جای بود که
 برکت آن تحت بقعین اطرافه یعنی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر شد
 و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر
 در کتب غیب است که لا یطیع منه ملک مقرب و بی سرسل و در بعضی تواریخ آورده
 که روزی امام در مجلس متوکل در آمده در هلوئی دی بنبت متوکل در دستار
 امام گرفت و دیگر که پاره نقیسی است از سر تعرض عرض کرد ایها دی این دستار
 بچند خریده فرمود آن کس که بجهت من آورده بیاضد در هم خریده است متوکل
 گفت اسراف کرده که دستاری بیاضد در هم قیمت بر سر گذارده امام فرموده
 من شنیده ام تو دین ایام کثیرک جمیده هزار دینار زر زینج گرفته متوکل عرض کرد
 همچنانست که شنیده ام فرمود من دستاری بیاضد در هم نقره بجهت شریف
 ترین اعضای خود گرفته ام و تو هزار دینار زر کثیرکی خریده بجهت کشف ترین اعضا
 خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل چهل منقعل شده گفت نقی
 است که ما را در تعرض بر بنی امشم صرفه هیچ وجه نیست و فرمود ما صد هزار
 در هم صلح این خواب بخدمت امام دادند و نیز مروکیت که متوکل ادعی در عضوی
 که خوف خطر عظیم بر آید و هیچ وجه منفی نمیدی که راحت شود و از غایت تامل بیت
 شنیدی عارض بر وجودش شد و اطباء از علائش فرو مانده بودند مادر متوکل
 حضرت امام اخلاصی نام داشت کس بجهت امام فرستاده از در تضرع و نیاز
 استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن کوفند و کلاب با هم برگیرند و بر آن دمل
 ضار نماید و جع رفع شده منفی شود و در وقتی که اطباء حاضر بودند معالجه آنحضرت
 متوکل گفتند اطباء از آن معالجه بجنده آمدند و نه پسندیدند این خبر را بدو متوکل
 رسید اطباء ایشم و دشنام بسیار داد و خود آمده و آنرا از نزد متوکل برانند و بپشت
 خود انداختیم و رقیب داده و بر دمل متوکل ضار نمود و فوراً وجع ساکت گشته و دمل
 منفی شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و دریم دوم فاسد بگی از دمل خارج کرد و بر

از پنج زیست متوکل دو بهمان روز ده هزار متغال زر سرخ متوکل در میان کرده و
 محمود را بر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بهدیه فرستاد در آنوقت جمعی
 از خاصین بعضی متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر
 زر بجوان بهدیه خدمت امام علیه السلام میفرستی همه را اسلحه تمام میکند و تمام شیعیان
 حضرت و پدر را بر کواش بجیت گرفته و عاقرب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر
 پا خواهد کرد متوکل ازین سخن بد دل شده شیعیان حجب را گفت زردبانی
 بر از راه بام نیم شب برآیدی در آبی و به بین در چه کار است و در خانه های او در
 خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیای پیش من اگر سعید با چند نفر خادم
 زردبانی رود کشته آمدند پشت خانه امام و از راه بام با چند نفر میان سرای امام فرود
 آمدند اتفاقا آن شب بغایت تاریک بود سعید نیدانست کدام خانه رود و چگونه
 نفوذ نماید ناگاه امام از خلوتخانه او را داد که ای سعید حاجت توقف نما تا منتهی به طریقی
 فرستم سعید تغییر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برآورد
 و با یکدسته گلید نیز سعید پیدا آورد گفت که تمام خانه های مرا انقض کن که هر چه پس
 اسلحه و آلات حرب بیایی بجزیر اید از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانه ها را در کشود
 و سعید در آن خانه ها درآمده آنچه حبت جزئی از آلات و ادوات حرب نیافت پس
 سعید حضرت شرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریانی کسرتوه و سجاده
 بر روی آن کسرتوه امام روی بقبیه نهشته و بر کنار صلی شمشیری در خلاف و میان
 ده هزار دینار زر متوکل پهناد و کشته آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت
 درین خلوتخانه این شمشیر و این زر زیست که درین روز متوکل فرستاده و این هزار
 بر داشته در نزد او بر حقیقت حال ساهیان و حسودان بر او مکشوف شود سعید
 از شمشیر و میان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را شنید و عا بر او فرو خواند چون
 متوکل همی را مبر خود دید بغایت حجل و متغزل شد و از کرده خود ادم گشت و خوی
 از آن ساهیان و حسودان بسیارست رسانید و دو هزار متغال دیگر زر خالص در میان

و مکر کرده و مرد و همیان را سجدت امام فرستاد و معذرت بسیار خواست فصل یازدهم
 در ذکر بعضی از فوائد انفس شریفه تنبر که حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله
 الفرد الصلی از محمد بن ابراهیم مازنیست که گفت بخاطر م افتاد که آیا همه کس را احتلام افتد
 یا نه خواستم از امامت سؤال نمایم خدمت حضرت شرف ندم چون نظر سارک حضرت
 برین افتاد هیچکس آن بزرگوار در وجودش اثر نکرد و شرم داشتم که مسئله خود را
 سؤال نمایم امام روی بجانب من فرمود و گفت جواب سئوال تو اینست ان عباد
 لیس ملک علیهم سلطان یعنی بدرستی که یکبار از بندگان مخلص من اندیش تراستان
 قوی و استیلائی در اغوا و هتال پس فرمودند که احتلام از خیالات و عملهای نفسانی
 و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عصبه خاصه ای دستی نیست ایضا پسند
 از او؟ ششم مقول است که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر
 کلام خلق چون فضل حق تعالی است بر خلق و فضل کلام بر کلام سایر مردم چون فضل
 ما است بر ایشان و هم فرمود که فقر یا سکو ترست از غنائی دیگران و گشتن یا بهتر از
 حیات دیگرانست چه سکو باشد کلام شاعری که از بندگان مخلص حق بوده و
 در غرض و عرض نماید شعر اقلونی اقلونی یا ثقات ان فی قلی حیات فی
 حیات یعنی مقول سازید و مکرار اقلونی مبالغه است مقول سازید برای کسی که
 موثق هستید بدستی که چون شما را مقول نمودید حیات در حیات از جنس من حاصل
 میشود ایضا در خبرست که روزی حضرت برای یکدشت دشمنی بغایت که بر سر
 سر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صحابی
 را منع کردی ان امام فرمود اذ انتم هیئت بزرگ لکان نصف العل سفوف غایب یعنی اگر
 تو هم نمایم منع کردن تو هرگز نباشد که نصف کل فارغ کرده شده یعنی تو محبت
 منع شده و صورت تنها مانده که منع شود آن مرد علیه از تعرض خود و خواست
 محجل شده و با تعالی تمام از خدمت امام بر رفت فصل دوازدهم در ذکر بعضی از
 علامات ظهور حضرت محمد امام محمد مهدی علیه السلام و مصلی الله علیه و آله و سلم و روایتی از

از آنحضرت در دست غیبت بذكر بعضی از علائم الطنور در این فصل گفتا میشود چون
 علائم آفاقیه بسیار در برون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نمیکند لهذا
 او را در محل خود گذارده و قناعت بچهل علامت نمود اول حکیم که عم امام حسن
 عسکری است گوید که برادر امام محمد با وقت وضع حمل مسج علامتی از علامات محل
 ظاهر نمود و در حین ولادت نوری باطل شد که تمام خانه زار و شن نمود و آن نور
 در همه آفاق منتشر شده مشرق و مغرب رسید و دم چون حضرت متولد شد هر دو
 کف دست بر زمین نهاد و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهان
 فصاحت نهاد و این بزبان را اند سیم بعد از ولادت و طنور نوزاد و ادای شهادت
 بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاد و چیزی می گفت که کسی ندانست این
 وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت بر صورت
 او نهاد و بزبان در دو کفش نهاد بعد از آن فرمود نطق فرما و حضرت بزبان فصیح
 این را بآید را بخواند الذین استغفروا فی الارض و جعلهم ائمه و جعلهم الوارثین یعنی احوام
 آنکه منت بنسیم بر سیدگان ضعیف خود قرار دادیم از جهت ایشان ائمه و پیشوایان
 و قرار دادیم آن ائمه را داران علوم حق چهارم البقا از قول حکیم با نور است که چون
 حضرت متولد شد دیدیم که طنور سبز رنگی بسیار اطراف بار گرفتند حضرت امام حسن
 یکی از آنزخان را آواز داده قنداق حضرت حجه را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خند
 منی و احفظ باذل الشاه اسماء پس انزع ویرا در روده و با سایر طنور بر واز نمود
 از انظار غایب شدند من عرض کردم فدایت شوم انزع چه بود فرمود چه بیل
 بود یا لا که رحمت بعد از زبانی دهم که قنداق را آوردند و در کنار حضرت نهادند
 مغولی را طر بوط که است تمام را بچه طیب از آنحضرت نمودم بچشم پس از نمود و مسجود
 حضرت حجه خسته کرده و پاک و طر که هیچ نوز و نوح آلوده نبود و نشستم که بر در
 این را که توب بود جاده ای دوزخی الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی از حق
 تا بود باطل را بیهیست باطل بود باطل و باطل و مضمحل شده بهضم شیخ محی الدین مغربی

مکیه آورده که مهر خاقیت ولایت مطلقه بر کف مهدی باشد همچنانکه مهر خاقیت
 نبوت بر کف جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله بود لیکن مهر نبوت ناشی بود
 یعنی نشود هنده مثل بضیه مرغی که جوجه برین آورده و خورده و خورده و خورده و خورده و خورده
 چه نبوت را روی در طویرست و مهر ولایت عام را نبی یعنی فردا که فتر چه دلا
 پشت بطور روی در بطونست هشتم از ابن عباس با نورست قدمبارک امام
 در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که مهدی از
 طست واجلی است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف سر جوئی است دهم
 پیشانی وی چون کونک در خان است چون ستاره سحری که در دست و دشن
 اگر باشد چه نماید باز دهم حضرت بنوی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود زود باشد
 که برانگیزاند خدا یغالی از عترت بن مروی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
 و دوازدهم حضرت فرمود که مهدی از فرزندان من است واقفی الالف یعنی اخوان
 پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی طاهر و رنگ وی مایل به
 باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از نسل و روی او چون بدر تابان است
 و لونش عربی و جیش جسم اسرائیل با نهم حضرت فرمود که بر طرف این خیاره
 خالی باشد که مثل آن در چاکس تنودش نهم حضرت علی بن موسی الرضا فرمودند
 که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب استام میشود
 که خوشبوی تر از مشک از فرستنی آنکه استعمال عطری نماید مخدوم فرمودند که امام
 مهدی هرگز محکم نشود و تسولات و تمیسات شیاطین را در روی اثری نبود و پنجدهم
 فرمود که امام هرگز جواب نرود مگر آنکه در دل یقین باشد و از قلب او آواز خرا
 قرآن استماع شود اما مخصوص کسانی است که از مخلصین و محرمان حضرت میباشدند
 سناخین و نهم هرگز کسی وضع کفایت مثل بول و غاظ را از حضرت مشاهده نکند
 زیرا که حق تعالی زمین را بنیان آنحضرت نمود که حدیث وی را بلیغ نماید و تمام فضل
 انخطاب آورده که بهجت چیست که همیشه ابری بالای سر امام عمل الصدق بسیار

باشد و او را از پیش آفتاب نگاه دارد بمسیت و یکم فرمود که از درون ابر منادی بگوید
 ضعیف نذر در دهر که هژامهدی بمسیت و دویم در تحفه نور شستی که بیداران ابر
 دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن نداند که هژامهدی بمسیت
 حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام در عداد اشاع
 وی تا قیامت در آن مکتوبست و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اهلای دی در آن
 مکتوبست بمسیت و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
 باشد و آن صحیفه سهادی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
 بمسیت و پنجم فرمود رایت بیضا در دست مبارکش باشد فرات بن حیان گوید که حضرت
 پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمودای فرات حال چون باشد نزد یک
 بیضا و مهدی گفت یا رسول الله انت اعلم بنی مهدی کسیت و رایت بیضا چه باشد
 فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیده ربیع در آخر الزمان هر که بمسیت
 صاحب آن رایت که مهدسیت نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه
 شود و عرض کرد یا آن در آن روز زنده باشم فرمود در آن روز عرب اندک باشد بمسیت
 در فضل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البقیة بعد علی
 بیعت مراده اند راست بمسیت و هفتم امام رضا فرمود که یکی از علامات ظهور مهدی
 کلمه رایت اوست بعد از ظهور موفور السورش بمسیت و هشتم در فضل الخطاب آورده
 که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود دشمنای آن رایت متحرک شود و زبانان
 نذر در دهر که یابی الله بمسیت و نهم امام رضا فرمود که مهدی را شمشیری باشد
 در خلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از خلاف برون آید بی آنکه
 دستی در میان باشد و یکم فرمود که آن شمشیر زبان ضعیف سخن آید و گوید یا خراج
 یا ولی الله و در بعضی اخبار اهل البیت آمده که آن شمشیر همان ذوالفقار است
 سی و دوم فرموده که زره داود پیغمبر در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی
 راست آید و بقامت غیروی قصیر یا طویل باشد سی و سوم فرمود که مهدی شجاع

المدعو باشد بحدی که هرگاه بشنودن صغره دعا فرماید در حال نشستن سودی چهارم
 فرمود که نمودی از نور همیشه در میان مهدی و حق تعالی قیوم باشد که آنرا مخلصان صادقی
 شاهده نمایند سیم و پنجم فرمود که مهدی از پشت سر جهان بنزد که از پیش روی
 ملاحظه نماید و حجاب در میان او و مسج چنین نباشد سیم و پنجم فرمود که در معارف و
 شایسته جبرئیل علیه السلام بدست راست و میکائیل بر طرف چپ حضرت میباشد سیم
 و پنجم فرمود که حق با اوست و هرگز ناظر بر روی غلبه نکند و همیشه او غالب قاهر باشد
 بر کفار و خوارج سیم و پنجم حضرت امام رضا فرمود که چون مهدی ظاهر شود و حق تعالی
 چهار هزار ملک ستر بر آسمان بجهت حضرت دی امر بنزل فرماید تا در جمیع محارب
 او باشند و اعلامی که حق کنند سیم و پنجم در فضل و خطب باور است که حضرت رسول
 فرمود که عسایب عراق و ابدال شام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند و در میدان
 او را و این است مروجی که در حدیث مطابق حد و اصحاب بدر باشند سیم
 و پنجم در حق او را و این که با او صفیا که بر کوه چهلیم شیخ محی الدین در توفیقات مکیه در حدیث
 که ذکر مهدی و اصحابش میباشد فرموده که اگر شاخ و ام وی ارباب معارف الهی و جفا
 ناقصی و اهل کشف و شهود وجود باشند و همیشه با وی سید و شفقت برد باشند
 اگر کمالان اولیاء خدا و بزرگان رجال الغیب باب سیم در ذکر بعضی از حکایات و
 لطائف و طرائف نوک و سلاطین دین شریف است در دو فصل فصل اول در کلمات
 و در است سلاطین و حدیث طبع و طرافت ایشان در توفیقات بعضی آورده که آنکه در
 بیاد داشته چند نوشته است که این اکثر از بعضی مکان میرم بر سینه تواران است
 پادشاه هند و جواب نوشت که ای شیخ لا یکن بالکس الاسوء یعنی بدترین
 مکان نمی برد در حق مردم الایمده زیرا که مشایخ سیدانها را طبیعت و دیده
 خود یعنی حال دیگر از این کس منقض خود میکند اسکندر جوابش را پسندیده آفرین کرد
 راغم عروق گوید که از بعضی طرف استماع نمود که می فرمود و نه یکبار اراده غیب که می
 که این که در اول عینی که در خودش است برایش جاری میشود و چنانچه شاعر عرب فرمود

عجب رندان کن ایزاید پاکیزه سرشت که گنه دگری بر تو نخواهند نوشت
 من اگر خرمم اگر بد بود تو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار گشت
 ایضا شاعر دیگر گفته اند ای که مشغولی بعجب دیگران عیب خود را می بینی
 در میان آورده اند که احدی از اقا رب خلیفه بغداد که وی را فرزندى خود بود
 وفات کرده بود و خرج بسیار نمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون انشیک
 و هو فتنه تو بسوا که دهر رفته یعنی آیا خوشدل سیدار و ترا فرزند در وقت جات
 و حال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش سیدار و ترا فرزند می گام مات و حال آنکه
 در آن وقت رحمت است یعنی شفیق مانم نسبت خواجه خداوند تبارک و تعالی در
 کلام مبارک خود می فرماید آنها آموکتم و اولادکم فتنه الخ و نیز در جرئت که سلیمان بن
 عبد الملک از طاعون گرخت بوی بعضی از طرفا نوشتند قل کن شفیکم الفزاران
 فرستم من الموت او القتل و اولادکم فتنه الخ و الا فتنه الخ یعنی بگو لا ندیمان و ما فتنان را
 که سودمندید بر شمارا اگر بخت هرگاه بگریزید از موت یا از گشته شدن آن به کام که بگریزید
 از خور و از نخواهید شد بلکه بمانی سلیمان در جواب نوشت ذاک لقلیل یزید ما
 از زمان قلیل را طالب می بینیم یعنی زمان حیات از جمله هر س مقوم است فتنه
 خود را طلب میکنیم بدرستی که خداوند عالم است آنچه در قلب ما و شماست زایدی
 سالوس منی خدمت سلطان حدید الفهم خوش طبعی که ما دام بشرب غمر غمزه بود
 و گفت روشن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عالم رویا زیارت کرد و فرمود
 نزد سلطان شود و در آنکوی که گتر بشرب غمر نماید یا دشاه در جواب سالوس گفت
 و الله تو این خواب را فرما آتیه با حضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب
 دروغ است گفت از آنجا که گفتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بشراب کمتر
 خور زیرا که این عبارت رخصت است در آنکه کمتر توان خورد و حال آنکه اندک
 و بسیار آن در حرمت یک حکم دارد و هرگز حضرت رخصت بخوردن حرام ندیده
 همچنانکه رخصت بر بسیار نوشیدن آن ندیده زاهد سالوس محل مفصل گردید و حصار

بر حدت فخم سلطان آخرین کردند فصل دوم در علو شان سلاطین و غم در دست
 و علو همت ایشان بعضی از مردم از اراد شیر بادشاه شکایت نمودند که کم از خرم برین
 میاید و بر دیدار نماید یا خیر بوی رسید و گفت آنچه را که علی الاسد الکرم هم رود
 که یعنی دیر زین مردم بر شیر انکس است که شیر را بسیار شامه میکند عربی نزد معاویه
 ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق و شامات داشت رفته و از روزگار
 شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زین دارد و غم روزگار هر سال بر من کین
 آوردی در جواب گفت سخن الزمان من رفعا ارفع و من وضعاه اضع یعنی تو از
 زمان شکایت کنی و حال آنکه ما هم زمان کسی را که بلند نمودیم ما رفیع میشود و هر کس را
 که فرو دادیم ذلیل و معدوم گردد و البته در جزئیست که نزد معاویه علیه السلام
 رفتند گفتند اخف بن قیس گوید که مردم مرا به بخل نسبت میدهند و حال آنکه
 در من تدابیر است که هر یک از آن بصد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت او
 بخل و اینست که تدبیر خود را بهای می کند و صد هزار قیمت بر آن میهند ابو محمد نیز
 از اعیان بغداد بود و بهارون الرشید نوشت که در مجلس الشیخو بعضی از زناد از
 من خدمت تو شاکی شده اند هر دن در جواب نوشت که مجلس الشیخو بباطل و بی
 مع القضاة مجلس الشیخو بباطل است که در هم نوردیده میشود زمانیکه آخر شود
 حاصل آنکه هرگاه شکایت و غیبت در مجلس الشیخو رود در وقت آخر شدن
 و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتند که هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
 حق غیبت کرده شده بطور بی آید اسکندر را گفتند انهمه ممالک متصرف شدی
 هنوز قانع نشده گفت آن القاعه من طبع البهاجم بدستیکه قناعت کردن دارم
 گرفتن دارم شدن بحیرتی از خصال چهار پادشاه است ابی یعقوب بن اسحاق
 از استغراب بر سر سلطنت رودری با جوانان قبیله خود در محلی جالس بود و مردی از
 اقارب مری بدیشان گفتیدای یعقوب جوانی جو بروی رشیدی رسیده و شریفان
 لایقی سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بجهت تو خواستگاری کنم گفت ای

ای پدر عروسی که من میخواهم و سیفیان او میا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر از
 خلاف برگشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و دستفیان
 او من تیغ ابدار و شمشیر چون کداز است بیت عروس دهر کسی در کنار گیرد چیت
 که بوسه بر دهم شمشیر ابدار زنده در زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت سحر
 در یاد کوه را انگذاریم و بگذریم سیمرخ دار زیر برآیم بخود بر بار مراد بر سر گردون
 بنیم بای یامر دار بر سر رحمت بنیم سر حکایت کنند که مامون چندی بخورد
 کل محبت دلد از آنجبه مبتلا مرض سخت و مملکتی گشت هر چند اهلها در صدد معالجه
 برآمدند مفید نیفتاد از قصاص کنگبین صدافزود روغن بادام خشکی می نمود
 از غنچه قبض شد اطلاق زلفت آب آتش را بد شد همچو لغت و آنچه سماعی شد
 که ترک کل خوردن نماید مفید نیفتاد و عاقبت بنا امید دی و هلاکت انجاسید آخر
 بجهت دی خبر آوردند که طبعی در نهایت صداقت و برد قایق معالجات سطلع و غای
 از جمال بیت المقدس عزت و جلوت گردیده و از آمیزش خلق دهرن بر لبستر مامون
 مستندی از خادمانش نزد وی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد
 و ببالین دی نشست وقتی که در لبستر ناتوانی در نهایت ضعف و نفاست افتاده بود
 و سر رشته تپیر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی بخت
 عاقل و فاضل و دانا و متعش از تمام اهل کمال ممتاز و مستثنی میدانی که اعظم ملوک
 و سلاطین از غرضهای او غرضهای صحیح و مهم عالی در بر امریکه غم خود را خرم نمایند
 از آن ترنگردند و بر امریکه هست کارند از پیش بردارند فایز غمزه من عزیمات
 الملوک پس کجاست غم از غرضهای که پادشاهان راست که هیچکس از آن غمزه
 داد و هیچ دوست و دلبسته از آن برهم نزنند پس هرگاه صدق است تو که از ملوک بلی
 برتر کنی و خطیب بر ملوک دار خاندان بزرگ غم برتر کنی کل خوردن خرم کنی و دست عالی
 برتر کنی این کد کمار که دیگر مامون نکردی مامون از استماع آن سخنان حکمانه بسیار
 گردیده و برتر کن آن خلعت غم خرم نموده و هر چند روزی که طبعش بر سر کار بود

بقوت همت عالی سلطنت را منع نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن موافق
خلاصی یافته مرضش بدل بصحت و ضعفش بدل بقوت گردید فصل سیم در ترک
شهوت پرستی سلاطین آن سلسله خلایق دیکل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزکان جمیده بیایم خلیفه در جوابش نوشت که عاظت القدره
قلت المنوره چون قدرت سلاطین بسیار در بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سواران سپاه خود در موبک حشمت میراندی از
سفریان دی را گفت که ختنه عالی ترا ملکی عظیم عنایت فرمود و علم دولت تو برتر
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داد زن بسیار در جاله کجاست خود
در آوژ تا تر فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو مباد کار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که مباد کار نه فرزندت
ملکه خصال حمیده پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده باشد
زنان عاجزه بروی غلبه کنند گمانت که حکیمی فاضل و طبعی حاذق و مجلس
خلیفه بغداد آفرید و گفت بجهت تو نشسته تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحفه نشسته که ام است گفت اول خضایی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقینه الهمر سفید نشود و همچونی که ببدانست آن هر چند طعام غلیظ خورد و مسده کران
نمؤد و پنجم صبح یا بدیم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
بدن را که هر چند شهوت را نه ضعف مستوی و طاری را آن نشود خلیفه زمانی حق
نموده سر آرد و وقت ای حکیم پیش ازین سخنان تر از دهن قدر بود و من ترا
از این دانم تر که آن میبوم و اعقل می چند آستم اما خضایی که گفتی سر رشته فریب و
خرد است چه سپاهی موی طلعت است و سفیدی آن تو را نیست زهی مغرور گسیک
در آن گویند و وقت صرف نماید که نور طلعت پیوندد و همچونی که مذکور شدی از آن
کسان نیستیم که طعام بسیار خورم و با آن طعم شوم چنان که آن غریض ترکیب است که هر کس
بخی با پیشش رفت که در روی مایه بدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابود بینی

باید نوشت و ترکیبی که ذکر کردی با نثر زبان و افراط آن و مبالغه در آن شسته است
 از جنون و اطواری است از خیز عدل بیرون و بغایت غیر مناسب است که حلیفه
 روی زمین در نزد زنی بد و زانو در آید و ملق و جانلوسی نماید و عارف ایچکات
 در بهارستان آورده است و در دم سهوت رستان این قطعه خوب فرمود
 قطعه ای زده لاف خرد چند شهوت گیری گیسوی شاهر و بنحیر خون جنبانی
 چه جنون باشد از آن میش که در پیش زنی نشینی ببرزانو و کون جنبانی
 فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت بنان آورده اند که
 اسکندر بقبل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده
 کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر ششم نموده ارقطی دی در گذشت نصفا
 در جزیرت که چون نوشیروان بقبل بود ز جهر فرمان داد طلب عفو نمود عرض کرد
 که بر خیز نور سوزت که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان از بشیوه کرام
 دلالت میکنم نوشیروان اذاجا جصا دالریخ و لم یجحد فدی یعنی چون هنگام درون
 گشت رسید و در و در کرده نشو و فاسد کرد و حکایت کرده اند که خسرو در دین فیهی
 که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید و او در آمدن که انجانی نمود و از حاضر
 شدن بقبل و تاج و وزیر بر وزیر حکام آن محل نوشت اذ انقل جیده فارسل کنی
 الباب اخف اعضا یعنی هرگاه کرانی دارد جده و بجهت آمدن پس بفرست بدو
 من خفیف ترین اعضای دی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع حکایات
 آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بخور فرستاد و او بر غوزان ظلم
 بسیار کرد و آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزین بدرگاه پادشاه شتافت
 و از آن ظالم داد خواهی نمود شاه فرمود تا نشانی در از نوشته او را از ظلم منع
 نمودند غوزی نشانی را گرفته بخور آمد حاکم دی را نشانی بدو نشان او را پاره
 پاره نمود و بضر بکران بخور و غوری داد او پاره بغزین رفت دومر ششم فیهی را
 عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی شتمل بر آتید و و عهد بنویسند نشانی کاوی

در از تر داشت که نشان نوید غوری گفت بجهت رضای خدا نشان را بر قطعه کاغذی
 کوچک بنویس که در وقت خوزدن کمتر زحمت از آن تحمل شود که خوزدن نشان او
 بسیار صدمه داد بهرام شاه ازین سخن بختید غوری گفت از این سخن
 خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود باید بکار خود بگری که طاعت
 تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا بشمار نمی آورد بهرام شاه از سخن بزرگ
 دی سائز شده بغایت متعجب گشت و گفت ای غوری راست گفتی یا خدای
 عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از ان ظالم نگشم طعام ندیدم خورد و خواب خوش
 نمی بینم فی الحال برخواست و پیشتر بر میان بر بست و متوجه دیار غور شد و لشکر را حکم
 کرد که از قنار رودی برسند که بر رسم کار بکوب را غور میرود بدین بهانه از
 غورین بغور رفت و حاکم ظالم استقبال نموده با تحفه های لایق بجلالت بهرام
 آمد غوری را در رکاب او دیده متعجب شده بر خود بلرزید خود را از مرکب بزرگ
 و پیش دیده رکاب بهرام شاه پیوست بهرام شاه فرمود تا دست و کمرش محکم
 بر بستند و گفت از سب فرد دنیا میمان تا سوارش را بکارش گذارم امر فرمود تا بابت
 من سرب حاضر نموده و در مقابلش در آن گداخته ها آن ظالم را بر زمین انداختند
 آن سربهای گداخته را بر حلقش ریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه
 بی ادبی کند و آن را ببرد و بخورد و مظلومان دهر بعد از آن حاکم عادل را و در ولایت
 بجا داشت و آن غوری را خوشنود باخته و بخان مرکب بجانب غورین برافست
 و بدار الملک غورین سعادت نمود فصل پنجم در هند و مواعید سلطانین و غیر
 بکار بردن در دیوان آورده اند که در بعضی مختصرات منصور طایفه رسید و در بنگال
 شاکت کرد منصور روی گشتی مختصر و بعد نشست بدین معنی آنکه اسیر و
 نسبت امر که گفت آن کار را بنمود و چهارادالاکفایت بیکم کار را چینی و شیخ
 شرت کنم و ترا بقتل آورم اینها منصور بجا دل دیگر نوشت که از ظلم تو شکایت کرده
 در اعتدال و اعتدال راست شوی یکجا شب رو یعنی در منزل بهشت انبیا در بهشت

که کثیر بن عبد الله در زیر خلیفه بود از وی تقصیری نشنید و آنرا خلیفه امر محسن وی نمود کثیر
 مدت پنجش همدی گشت آخر این کلمات بجهت خلاصی خود از قرآن نوشت و بگشت
 او فرستاد که ایضا اصر کثیر هم خلیفه در جوابش از قرآن نوشت که لا ینفیر کثیر و نیز
 آورده اند که عمرو بن عبد الله بن عامر که بداری فرستاده بود داد و بھج خطام و بنوی
 افتاده بود این توضیح نوشت لکن کهنه بنی نزع علیا الحسن و اما و جھانی سمینا
 یعنی بمایش چون چهار بایان که چرا اینانی تو بجهت و بی جز این نیست که فرج چهار بایان
 در فریبی انماست فصل ششم در شجاعت و رای صاحب ایشان در دفع ضرر
 و غلبه بر خصم در خبر است که چون اسکندر متوجه حرب میشد بجهت دفع دارا دارا بگو
 نوشت که ای دارا ای تمانین القادر بر سبک دارا در میان هزار است بدین سخن خوا
 خونی در دل اسکندر اندازد در جواب وی نوشت ان القصاب لایهوله کثرة الاعمال
 بر سبک قصاب را در بھول و بیم نمیکند بسیاری که بکشدان زخم شری در بریح الابرار نقل
 کرده که هرگز را که از جمله ملوک غنیم بود با بارت بدیده آوردند و در زمان خلافت
 عمر بن الخطاب وی فرمای بقتلش داد هرگز گفت علف منظره در من هست اول
 را بر ایاب سازند پس از آن امرای امر خلیفه نمایند قری برار آب برش دادند آنرا
 بخوار داشت و شش می لرزید گفتند چرا می نوشی گفت قتریم که قبل از نوشیدن
 آب خورم چون آب ریزد بر خطاب گفت تو را در امانی نماند قوی که این آب را میاشتی
 و در آن حال قریج آب را بر خفت این خطاب گفت ایور آب کشید گفت نه تو را امان
 را وی گفت گفتند که شایسته آن آب ترا امان دادم هرگز گفت هنوز شایسته و امان است
 خطاب گفت ایور آب را خفت ای نا امان است و خداوند ترا نکند که بگوید از وی
 بمان که قریج این شش بر من خورید و بید از شش بخت و در خبر است که
 در جرمین ملک اشتر بکربا بر نواد او بنی بخت و در خبر است که در شش
 جدی که بر وی عطا می داشت پیر و کشت چون شایسته می که کثیر بن روی
 نوشتند و اسکندر خشم علیه کرد و این کور را با لشکر که بر دانه و دخی که احادی

بر آن مطلع نشود پس بیکر این خود مکر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که در آن مجرای
 مار اطلالک خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید نصرت ما نازل خواهند نمود و بیکر
 بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور نمودند و وقتی که آثار ضعف
 در لیکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که سنگت بجگر وی آید و دردی بهزمت
 نهند آن محرم چون حال را چنان مشاهده نمود کبوتران حقیقی را در میان دو لشکر
 بطهران در آورد چون لیکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمود بیکر گفت
 و با قوت قلب بیکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بیکر آن خود نمود که ای
 یاران بکوشید تا چاه قح و نصرت بر تن بپوشید که اینک ملائکه خداوند نصرت شما
 رسیدند لیکر حمله آورده و بهمت کاشته و در حمله اول لیکر خضم را کشتند و سر
 آن ملعون را از تن جدا ساختند فصل هفتم در دینداری و اسلام سلاطین حضرت
 امیر المؤمنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام اند در زمان خلافت خود
 همه روزها اشتغال بقضا و حوائج مردم داشت و همیشه اجایا کوفتی و بعبادت
 خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه خدمت آن مولای معروض داشتند که با امیر
 امینسرخ و محنت چهار خود را در باری چه باشد که گاهی بر طبع لطیف نفس تقی
 راحت دمی و شبی سرفراغت برایش اتراحت نمی این چه حال است که نرود
 وجود مبارک را راحت است و نه در شب بایش در جواب ایشان فرمود که هر
 در روز بهایم کار مخلوق در دنیا باده کرده و چنانچه در شب سرافراغت بر باده
 فراغت بهم کار این در آخرت مناج کرد و فرمود ألم تقسم ان الدینا زرقه الآخرة
 آیا میدانی که دنیا گشت را راحت است و در آخرت که پادشاهی مجری را در خوف
 سیاست امر نصیب از نایه فرمود در آن اشیا محرم پادشاه را آغاز سقط و تمام
 دادن گرفت و پس از بر زبان راند چنانکه حاضران متفعل شده سر و پیشانی
 افکندند و بر خود حتم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و آخر
 بقتلش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سخاوت مشاهده نمود و آن

سقط و دشنام شنید و در اعفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت سگفت اندر شنیدند
 چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از صحرا موم و مقربین از
 سلطان بجبهه عفویش پرسیدند فرمود او را بجبهه رضایت جدا دند و اجرای احکام
 شریعت غرامی نیست در آوردن اکنون که مرا بسقط و دشنام دادن گرفت
 و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طعنان نمود و چنانچه خوش بختی و سر از
 بدش جدا گردی بجبهه اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بوده حاصل شود
 و اجرای احکام شریعت غرامی نیست و راضی شدم که خوش بختی شود و بدست خالص
 من سباطل استخفاف و اطاعت نفس فرار کردم و در اعفو نمودم و این حکایت شریف است
 بدان حکایت که حضرت مولای تقیان علیه سلام الله الملك المان در غره از غروات
 بر کافری که در شجاعت در زبان خود نظیر داشت و در عرب معروف بود غالب آمد
 و بر سینه برگزیده اش نشسته و خواست که سر از بدش جدا نماید وی آب و جان بصورت
 مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخواست اما چون عرض کرد
 ای علی کسی که بر من جوان و دلیری غالب آید و این چنین بی ادبی مشاهده نماید
 خودم نیز بر او از سینه ام برخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ برگشیدم و دهم
 جدا نمودن سر از بدش نمودم بجبهه رضایت حق جل و علی تو آب و دانت بصورت
 من انداختی و نفس مرا خسته کنی با خنجر برگاه سرت از تن جدا ساخته نمودم بجبهه اطاعت
 نفس بوده اطاعت حق تعالی که در رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
 و از سر خونت در گدشتم در رضایت حق تعالی را از فروج با اطاعت نفس خود نمودم آن
 کار که این سخن از زبان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
 زبان را زنده بدرجه فیه شرف گردید فصل ششم در احترام سلاطین کبار و
 بزرگان و بیدار در کتاب نوادر عظمی آورده که یکی از کابر دیندار تحفه برسم چیه
 بجبهه سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه با فقرا بحدیث مثل و سلطانی مثل
 کس نقل الترهالی البصره است یعنی بدون خواست بوی بصره هیچ قدری ندارد و

پادشاه در جوشش داشت قدمقل التره من الدینه الی البعده ترکا و تیما تحقیق نقل
 میکنند خرمای مدینه را بمصر و از چته ترک دیمین در خبرست که شاهنشین خدمت خود
 روزی آوردند و عرض کردند که جانوری بدین خورده عقیانی بزرگ صید کرده
 خرد و فرمود تا سرش بکنند و با صحرادران گفتند پس گفت هذا جراحه صیغری استولی
 علی الکبیر یعنی این است خراج خورده که بر بزرگی استولی شود و دیگر از بعضی اکابر
 استماع افتاد که در مجلس چنگیزخان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنگ
 بکشد و چنگیزخان فرمود تا صیاد زنبورش حاضر کردند و کلنگی آورده در پیش چنگیز
 را نمودند کلنگ به هوا بردار نمود و باره فی از چوب خود بردن آورد و
 زنبوری از نو خورش بردن کرد و بدینا کلنگ را نمود زنبور در نهایت سرعت
 از عقب کلنگ بطریان درآمد خود را بوی رسانیده و زخم میش هر دو پیش
 کور ساخت و کلنگ را از او ج بهوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
 صیاد نشست حاضران بگفت اندر شدند و بر صیاد آفرین کردند چنگیزخان
 فرمود تا زنبور را کشته دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
 متحیر شدند که کار صیاد را بهی بزرگ نداشتند چشم غایت و تربیت داشت
 از چنگیزخان داشتند وی فرمود خورده که بر بزرگی غلبه نماید سرش بکشند
 و کسیکه خوردان را دست قوی دارد و خراش دست بریدن است فصل نهم
 در معرفت و شفقت پادشاهان بر فقیران و داد و خواندن خدمت انوشیروان
 نوشتند که فلان خواجه از رعایا انقدر را خد مال نموده که در بیت المال پادشاه
 عشران بیت گسری در جواب نوشت احمد بود که رعیت ما را ما غنی تر شده
 جعل ما پس فرمود تا آن خواجه اخذ را سیاست رسانیدند از گسری پرسیدند
 که در فلان دیار که را حاکم سازیم گفت مردی که فی النفس الامر بایدان بداند
 با نیکان یک و محروم باشد سیاست طالمان و تقویت و دهقانان جمعی از
 رعایا خدمت هر دو نموده اند که گشت را بجای خود و در جواب ایشان

نوشت که سخن اولی مکمل بصیافه اجداد یعنی با اولی هستیم از شما بهمانی طرح پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم بایشان عطا نمود و ادخوایی از
رعایا و مجلس شریفین عبدالعزیز المالح بسیار کرد و مصلحتات بهبوده که بمقصود
داخلی نداشت در میان او کرد یکی از مصلحتان عمر در آن مجلس بایک بر روی زد که برخیز
امیر القلیع بسیار دادمی آن داد خواه دل شکسته و محزون گردید عمر آنوقت
گفت که من از بایک تو پیش ادیت یافتم که از ابرام ادیس بهم آن داد خواه
یک پر داخت و کارش را بید عایش ساخت فصل دهم در عفو ملوک رافع بن نصر
سیار خدمت خلیفه عریفه نوشت و از او امان طلبید خلیفه بوی امان داده این
آیه در جواب عریفه اش نوشت که یا رافع ای رافع الی و مطهرک عن الذین کفروا یعنی
حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده توستم بوی خود و پاک کننده
ارک یک که فرستند پادشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود شورش نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین ضربی که از او صاف در شده است
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من بنی شکرانه از او باید کرد که کار من عطا
نوباشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود امان ساخت و آن امیر را از دیده عطا
انداخت که این سخن را بی ادبانه بر زبان راند عبداللہ بن طاہر گوید که من خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نمود خلیفه چند نفر علامه را آواز داد که بسازند
مانگاه علامه برک از گوشه درآمد و بنی جشن گفت علامه را حاضر در تنها باشد از طعام
خوردن و قضاء حاجت موقوف و وضو ساختن و نماز گذاردن و خطه خواب
رفتن بجنب ضرورت غایب بشدم و فیاد برداشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
آگفتند عبداللہ گفت با خود گفتم و ختم کردم که حالی که سر بر آورد و سر غلام ارتق
جداسازد بعد از رفتی سر بر آورده گفت یا عبید اللہ الرجل اذا حنت اخلاقه
ساخت اخلاق خدام یعنی هرگاه مردی بیکو شده باشد اخلاق او بد کرد و اخلاق
خدمتش اکنون مانند او استم که خوی بد کنیم که خادمان بخوبی بیکو شود حکایت کنند که کسی

گفتند تا دکلای تو از مال و وجوئات تو بهره گیرند و تو بمقتضای چیزی رسانند در
 جواب گفت لایقی التذلل ان لثرب آب مذجوجی قبل از شرب شدن یعنی
 تا جوی آب خورده نشود بمحل دیگر آب میرسد و آب از او بجای دیگر نرود و روزی
 کسری خشنی ترتیب داده بود و دید که یکی از اقارب وی که مردی باموس بود جای
 رزین مرصع بدزدید و در نزد خود پنهان نمود از حاضران مخفی داشت کسری
 عدا تجامل و تغافل در نزد چون مجلس تقضی شد ... ساقی گفت مجلس مجلس
 بودن نزد که جام رزین کم شده تا جیب های مردم را باز جویم کسری گفت بگذار
 بزدند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از خد
 کسری آنزد را دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمرش مرصع
 بر میان بسته بریزد اشارت ویرا گفت این لباسهای تو از آن است مرد و این
 در عقب کرده گفت این پیراهن و از آن نیز از آنست کسری بخندید و فرمود تا هر چه
 ز سرخ بوی دادند ویرا گفت برو و این را نیز بر او افزای و چون تمام شود باز ای
 آن زرد گرفت و از منظران کسری گشت و در زمره بقربان داخل گردید با چنان
 در لطایف امر و مقربان و طرایف و زرا و ارباب و دولان و این باب ششم است
 برشش فصل اول در لطایف امر و مقربان و وزراء و نزدیکان حقیقین
 امیر از امر و عبد الملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زید حریص
 آمد نجف از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبد الملک کشید چون
 مصعب گشته شد باز ملازمت عبد الملک آمد عبد الملک ویرا گفت لا انعم الله
 بک چون از بارگشتی و بدین ماموستی باز چرا آمدی گفت من بر یکانه شوم قدم
 هستم و مگر این معنی را تجربه رسانیده ام رفتم و کار او را ساختم و باز خدمت و
 ملازمت تو آمدم عبد الملک بخندید و از گناه وی در گذشت منصور و دانستی این
 را بل را که از امر آن بزرگ بود چنانکه موصل فرستاد و هزار مرد از خیم پناه وی گرد
 ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امویار دهم و کار تو باشد

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و کسی نیاخوش از ایشان
 شد و خضر طلم ایشان بمصور رسید سلیمان نوشت که کثرت النعم یا سلیمان او در جواب
 نوشت که و ما کفر سلیمان و لکن الشیاطین کفر و سلیمان کفران نکرد و نعمت ما کون
 شیاطین انبی کافر شدند مصور را جواب دی خوش آمد و هزار مرد از عرب فرستاد
 تا آمدادی کنند و لشکر عجم را از آن بلاد اخراج نمایند و ذوالهین ملازم خلیفه بود
 و از نعمت انش و بغایت فصیح و فاضل بود و او را بحوب علی بن عیسی بن هارون
 نامزد کرد و ذوالهین رفته و ابن عیسی را گشته و قحطی بهار آن خلافت فرستاده بود
 که ذوالهین از راه عبودیت معروف می دارد و قتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
 و خاتم او در انکشت کرده روزی حضرت الحسنی البرکی در صحرائی بهلولی خلیفه
 میبایند ناگاه چند نفر شتر بر زرش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این اشتران برای
 در کجاست گفتند این هریر است که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
 خلیفه ایراد آن ایام دالی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر حضرت
 بوده باشد پس روی بجهنم کرد و بطریق سزایش گفت پس این مال در زمان حکومت
 برادر است در کجا بود گفت در کعبه ای خداوندان آن در جنت است که هر دو آید
 علی بن مضمّن را غضب کرده حکم نقبش صادر نمود و پس از قتلش امر بصلط غلام
 او داد احمد بن ابی داود و زرش پیش آمده به عیگاه خلیفه معروف داشت که
 هرگاه دی را نقبش برسانی مال از که خواهی گرفت مأمون گفت از وراثت او
 احمد گفت آن زمان که خلیفه وراثت او را گرفته باشد مال دی نباشد زیرا که او را
 قتلش مال حق وراثت است نه مال دی و اینکه نه ظلم و تعدی با حق منصب خلافت
 ندارد که مال دیگری را در شواخذه از دیگری اخذ نمایند مأمون گفت پس او را
 حسن کن داول مال او را تمام بگیر و بعد از آنش اجدیدون آمده او را حسن کرد
 و نگام داشت تا با یکدیگر نقبش غضب هر دو سلفی گشت و ما و بغایت رجوا
 و احمد را بر آن حسن کرد و از تحسین فرمود و بر قدرش میفرود شخصی در نزد مضمّن آمد

دعوی نبوت کرد و مقصود گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود افتاده خواهی
 گفت ایضا و اموات معجزه و دلیل نیست مقصود گفت هرگاه چنین معجزه از تو بطور
 رسد بر تو بگویم و این معجزه اثبات افتاده این دلیل گویی ترا بگویم گفت قبول کردم
 ششپنجه ای طلبید مقصود ششپنجه خاصه خود را بوی داد و گفت ای خلیفه در نزد تو گرد
 در زیر رانم و زنده بمانم گفت بگو با شد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چگونه
 وزیر گفت ای خلیفه ششپنجه را بکشتن دادن کار نیست صعب تو گواه باش که من با تو
 ایمان آوردم مقصود بخندید و او را مخلص ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
 حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
 والی آن ولایت ساخت و خود بجای او سعادت نمود آن والی پس از استقلال
 بر امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی نوشت که مشکل بر بندید است
 بسیار و مواعید بشمار بود و در آخر مکتوب این آیه نوشت دادا از دنان نملک
 قریه امرنا متفرقا ففقدوا فیها فخی علیه القول قد مرنا به ندیرا یعنی هرگاه اراده
 نمائیم ما اینکه طاک سازیم اهل قریه را بسیار کردیم منجمان آن را پس سرگشتی کنند در
 آن قریه پس خستت بر اهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
 خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امر او وزیر او اهل دانش و صاحب
 خود را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را بنویس و هم بفرستیم که مشکل بر بندید بسیار و مواعید
 بشمار بوده باشد شما مکتوبی بطول افتاد که بنده عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه
 رخصت نبوده باشد جوابی در نهایت استخاره عرض کنم که از آن تعویض و تسخیر
 باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب این آیه بنماشت یا نوح قد جاهدتک فاکتبرت علی
 فانتما بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و محاصره کردی پس
 سوزی جلال ما را پس با و را آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از سر
 گویان در مواعید خود استمصل بن محمد از فضلا و فضیله زبان خود دود و بسیار
 بر بعضی از کار برد قتی به نیش پور آمد و آب و هوای آنرا پسندید و قنات کشید از آنجا

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاری جاری بود ولی از خلقش چون بسط خاطر
دی حدیث ثانیته تقدیم زیاده بودند بر بنحید در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب دهوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که یثا بور خوش جای است اگر آنی که در زمین اوست بر روی زمین رود و در می
که بر روی او نیند در زیر خلیفه سرستی از نقرمان را که مسی باکان بود بکجاست اموار
سرفراز نمود و در اینجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش
بدار اسخلافه بر دند خلیفه کی از امر آء بزرگ را بر سر او فرستاد و گفت چون مهم
با او فیصل با بدتر از آن با قصه عبارات مطلع گردان امیر بر سر باکان رفته و در
کشته و فتحانه بدار اسخلافه فرستاد که محتوی بر چند خط بود که باکان صا را کاسمه
یعنی باکان کردید چون آتش چونکه باکان معنی بنود است یعنی باکان نابود کردید
الوایوب از نقرمان و دندیمان سفور خلیفه بود هرگاه که سفور را و اطلب نمودی
رنگش نزد شدی و ورعنه بر اندیش افتادی روزی محرمی در خلوت دیرا گفت
تو ندیم و صاحب خلیفه دزد او قریب تر از تو کسی نیست سب چیست که هرگاه
کسی بطلب تو فرستد بغیر شیوی و اینیم او دست دای خود کم میکنی الوایوب در
جواب وی گفت که بازی از خودی برسد که تو از خوردی در خانه بی ادبی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو میامی گشتند و بجهت تو بهیلوی خود خانه میازند
جهت چیست که هر وقت بر سر تو می آیند و میخواستند که ترا بکشد و غوغا و فتنه انگیزی
دارند خانه بدین خانه و این بام بدان بام گزینی و من مرغی خوشی هستم که در
که بهیروز یک شده ام چون مردم مرا صید کنند بدست ایشان اگر کم برم
و چون مرا و بنال صیدی میفرستند بآنکه فارغ البالی روزان میام صید را گرفته
باین نزد صاحب خود و میگردم و هرگز عریه و غوغا نمیانم و افغان و مهاجمی
نمیکند پس گفت ای بازیگر دیدم و از هیچکس شنیده که بازی را بسج کشیده
باشند و بر آتش گردانند گفت فی خرف من گفت ناس در اینجا نه ام و نیک را

از نذر باز داغم صد خروس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و پر
کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذراننده اند
نوحه و زاری من از این حجت است و ازین ممر خاطر مجروح و دل اندوهگین دارم
حال من هم در وقت حضور مثل حال آن خروس است و انحصار فی خطر عظیم میسر
که از امر آتش شایخ بود و دایم زربسار برسم قرض بقدر آبی مایه سیداد میباید
مرکز شایخ جمعی از معاندین دی این حکایت سمیع میرزا شایخ رسانیده اند
و مرحمت و برادر حق امیر علی بنحرف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم ویرا
مخاطب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو بمن هست و باد جو و
این تو بر مرکب شتاب داری میر علی حکایت دریافت تجايل نموده گفت حضرت
سیر از این معنی را میگویند گفت از آنجا نیک قرض بسیار مردم محتاج میدی میباید مرکب
من گفت بلی همچنین است که سمیع شریف رسانیده اند اما از برای این بدان میباید
مردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از
حق تعالی طلبند تا قرض خواه باز نیاید و مطالبه طلب خود نکنند شایخ را از آن
جواب طبع بسیار خوش آمد و بر قرض میفرود و ساعتی را از نظر عنایت انداخت
خصل دوم در لطایف و ذرات نسبت بانبا جنس و حال دیوان اما لطایف و ذرات
نسبت بانبا جنس و ذراتی بجهت تقدیم فرزند خود این توضیح نوشت که خیر شایم
ما علی غیکم و خیر دایم ما علی تحت رجل غیکم یعنی سگترین جابه های شما آن است
که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران
باشد خواه چه پیر احمد خوانی چهل سال و زیر با استقلال سربازان هر رخ بود و خواه
احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند که
چند در داده بود و روزی خواه احمد خوانی نشسته بود و از ضایع میزد و در آن اثناء
سیکفت مادریم خواه احمد داود در جوبش گفت شما مدبرید روزی در آفتاب
فصل بیج خواه پیر احمد خوانی و خواه احمد داود از کار خستند و مدت میگذشتند

و در آن سرعنان که در میان خندق برابر کبخی بودند و هنگام سستی آنها بود
 نوانی میزدند و از آن نوا کلمه کارشید فهم میشد از آنجمله آنم غکارا کارشید
 عباسیندان نوا از آنها شنیدند و آهسته آهسته آمدند و او که منسوب به بنود بود از آنجا
 احمد خوانی سئول کرد که اینم غکارا بچه رنه مترغم اند کارشید کارشید و آهسته
 شرف الدین محمد و حاجی وزیر هر دو از دربار شاه سر باز بودند و روزی
 در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی گفتی آورده و دست حاجی داد که ظان
 بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر سر از کتب و دستجو اند چون
 بالقباب نام خود رسید اتفاقاً مرغی فضل از هوا بلند افتاد بر لفظ حاجی افتاد
 و آهسته شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة یعنی نزاد کردن
 صالحین نزول جنایدر رحمت اما الطائف و وزرا نسبت به حال دیوان آهسته احمد
 فرمودی مردی بود منفر که در شهر مرآت ذوالاستین بود هم و عظم سیکرد و هم
 در محل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاه پرخ او آهسته احمد خوانی پرسید
 که آهسته احمد چون واعظ است گفت واعظی که در این دوره زبان بوعظ خود
 عمل میکنند آهسته احمد دست میرزا بخندید و روزی ابو القاسم اسمعیل بن عباد که
 صاحب عباد مشهور است وزیر نوید الدوله دیلی بود بعد از وزیر قزاق الدوله بسیار
 فاضل سید الطبع و کرم النفس بود عالمی فرستاد بخوار که قریه است از صفات
 ولایت وی این توفیق حجتی وی نوشت ارسلت الی خوار عجبی خبر که خوار یعنی
 فرستادم بده خوار که صاحب خبر را که مراد را صوتیت چون صوت کاد
 عباس بن حسین وزیر المکتفی بالله که از خلفای بنی عباس است و بعد از وی وزیر
 المقتدر بالله شده که هم از خلفای بنی عباسی است عالمی را از کارهای بزرگ بامری
 است ترانم ذکر کرده بود آن عالم نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
 چه تقصیر واقع شد که مرا مرتبه نازل امر فرمودی و در میان ابا حسن متفق نمودی
 عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کالغیاط یوما و یابا جاد و یو کا قرع

مثل عامل یا دینار چون دوزنده است که بکروزی باس دیبا و قیمتی دوزد و در دوزی
 جابه که منبر برد فضل سیوم در تسلیم و تهدید دوز را و اعمال دلو ان سلیمان بن دهم وزیر
 المهندی باشد که یکی از خلفا بنی عباس است یکی از اعمال خود که فضل نام داشت
 نوشت یا فضل اخوان الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل بنزاد از زمین مردمان
 بالفضل و احسان را باب دانش فضل اند عبد الله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
 بود یکی از اعمال نوشت که المهدیه تردد بلاء الدین و الصدقه تردد بلاء الاخره یعنی هدیه
 فرستادن بر بزرگان رخص نماید بیات دینوی را و صدقه دادن مسکینان و در دادن
 بیات اخروی رخص نماید در خبر است که عبد الله بن یحیی بن خاقان که دلد وزیر
 شکیل باشد بود و آخر وزیر معتد باشد یکی از اعمال خود نوشت الملازمه علی الخلف
 بالتمقدم و المطاله سخط المتقدم الی منزله الخلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی بر سران
 و الیس مانده را یکبسی که تقدم حسبه است و کاملی عقب سیدار کسی را که پیش فتنه
 یعنی ملازمت و خدمت دائمی بوجت ترقی است و کالت باعث بر تزلزل چشم این
 یحیی یکی از اعمال خود نوشته است صاحبی اللسان و لکران القلب یعنی تو صاحب
 طلاق لسان هستی و قلب تو مست و مدحوش است بقیولون بانوا هم بالیس فی
 قلوبهم عبد الله بن سلیمان که وزیر الحفقه باشد بود بانی بخشش که پسر احمد بن طولون
 بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
 خان الله بالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدینکه خدا
 تعالی هر آنکه در راه بگذرد است یعنی اعمال تو را خداوند مشاهده می نماید و از او خوف کن
 علی و بصیر است بر همه ابو بخش حاکم بالاستقلال مصر بود و پدرش احمد بن طولون
 نیز دلدی مصر بود گویند همه روزی علی الصبح ابن احمد یک دست لباس فاخر در بر
 کردی که هر روز دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا به بخشیدی و دو کلاه که هر روز
 آن لباس بر آنجا می سپردند بنگ آمدند و با هم تفق شده هر چه بخشیدی آن را
 از صاحب خلعت بهای کمتر خریدندی و چندی نگاه داشته و در مرتبه خدمت می

آورده و در مرتبه چهارم پخته و بخندی از این عمل و کلا واقف شد پس هر خلعت
 که در بر کردی اول انگشت خود را بر کتب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
 به بخندی تا و کلا بتواند که آن را باز آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود بزرگ
 شده هر دین بود و چند سال در بهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون قصه
 تربیت او از جمله عجایب حکایات بر سیل احوال ایراد میشود و آن خان است
 که روزی هر دین در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
 یا قوم ایس لی ملک مصر و هذه الانهار تجري من تحتي یعنی فرعون بر قطیاض گفت ای
 گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استقام میکند مرا و آن است که چنین شهری عظیم
 مرا در حیطه تصرفت و این آنها جاریست از زیر من چون هر دین این مفاخرت
 و مباهات فرعون برخاند چیزی بخالش خطور کرده ترک قرائت نمود و بیچاره
 آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه بر ایشان فرو خواند و گفت فرعون
 در دین هستی نبوده که مصر در و ذیل مفاخرت سیکرده و حکومت آن می باید حکومت
 مصر را به دست ترین کس و هم پس از فرمود تا در اطراف مملکت نفوذ نموده و کسی
 بیایند که از او دست تر و طولون تر کسی نباشد و هزار کس بجهت پیدا نمودن چنین شخصی
 باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیایند بخدمتش آورند آن هزار
 مرد مدت چهار ماه در اطراف ممالک نفوذ نمودند بآن شرط کسی را نیافتند مگر یک
 نفر که نامش طولون بود سک پرستی و سکبانی که صاحب باسکان دشتی و دیم
 همکاسته و مجوابه دی سکان بود و دزدی و در یک طرف با هم خبر خور و دزدی و در آن
 دی خواب نموده و دزدی و هرگز روی نشسته و ناخن پچیده و جابه نشسته و نوخوش شده بود
 و بجای زرقه بود و هرگز در آب سرد تن نشسته بود و خبر هر دین آوردند که در تمام ممالک
 بگردیدیم چنان کس که طلب نمیدیم نیافتیم الا یک که هم در بغداد است و هم در دین
 و بر آنکه نزدیک شهر است و قریب شارع است سکن دارد و صفات و حالات
 عرض نمودند هر دین فرمود تا او را بهمان حالت با جاهی هر کین با سکان و ظروف

مخالفیش در بارگاه بجزو خلیفه آوردند تا ردول الرشید ازال صورت و کثافت و
 او تنجید شد پس از بنو دنا و در انجام بردند و سرش را برشیده و کجانش
 و سوتی نمودند و او را سر تا پا مخلع مخلصهای نوکانه نمودند و بر کعب تازی زین بجام
 سوارش نمودند و بار بارگاه هر گوش آوردند و مردی یگوا به جایت و تمانت و وجهه
 بگو هر دو با دی حکایت آغاز نمود در برابر هر دو سخنان سنجیده و موزون میگو
 گردیدند چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه سکفت اندر شدند و هر دو هم
 در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در
 دی پوشانید و بر جنب خاص نشاندند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده و روان
 قاهره مصرش کردند و او مدت بمادی حکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
 عدل و انصاف گسترده و بدویری رعایا و وزیر و ستان رسید که نمود و خوانین بگو
 نهاد و بعد از او پسرش احمد بن طولون محل پدر خود نموده و در سهمای پدر را
 بقسمیکه باید و شاید کار بست و در جود و دمت سر آمد عصر خود بود چنانچه شمه
 از گرم دی در عطای جابه و خلعتی که داشت و بعد از او پسرش ابوالکثیر نیز در زمان
 خلیفه المتعبد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
 رعایا و وزیر و ستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نضایج
 و زراعت و نسبت اهل امان و ستمکاران جعفر بن محمد بن خلفه بن علی که وزیر هر دو بود و بجهت
 طایفی این رقعہ نوشت و در ترش و نشتاد بنش از ادالی بیعاد العزادان علی
 یعنی بد نوشته است بجهت راه آخرت ظلم و ستم کردن بر ستمکاران خدا متعالی است
 کی از اکابر بیعاد و رقعہ نوشت در شفاعت و حمایت طایفی که مستحق قتل
 شده بود و بدین مخط حکم رفتش صد و یافت که در جوفی مملو از آتش اندازند
 که آنقدر در آت خود طاش بر میزند و قتی که جان سپارد صاحبش و در جواب
 رقعہ آن بزرگ نوشت و لا تخافنی فی الدین طموا انهم مفرقون یعنی مرا خائف
 مکن در خلاصی آنچنان که سیکه ظلم کرده اند بر سیکه ایشانند از غرق شدن کان و در

سبکی بن خالد بر کی حیات تمام جوانی عصیان می نموده بود که مستحق سیاست و عذاب شده
 بود جمعی از اعیان آن دیار که حیات بر آن محل حکمران بود و عصبه حضرت سبکی نوشته
 در در خویش شفاعت نمودند سبکی در جواب ایشان این آیه نوشت و لکن فی انفسهم
 حیات ما اولى الالباب صاحب عباد بجهت عالمی در سیاست طامی عالمی این عبارت
 نوشت که احصایات فدیه و انقش البوط جنبیه لیسیر الناطق الیه در ذکر دان
 گیاه رخساری و در بعضی ریش برش و نقش کن تا زیانه بپوشای و در بعضی چنان
 ضربت محکم برین که اثر زیانه بر اندیش ظاهر شود تا ناظرین عبرت گیرند و دیگر
 مرتب چنان طمعی ننویزد فصلی هم در لطایف و زراعت با کار دافا فصلی نقل است
 که در عصر خالد بر کی بر کی از سادات کبار که رسید اهل نام داشت بهمتی سجون شده
 بود جمعی از اکار بر شفاعتش فرام نموده و در مقام استخلاص بخدمت سخنوارانند که
 بدینست متبادی که سید اهل سجونست چنانچه حکم بکفای می شود و همین موافقت
 سبکی در جواب آنان نوشت لکن اهل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی بگویند چون وقت
 آن در رسید محکم بطور آید یکی از افاضل حضرت صاحب عباد و کتبی نوشت در
 نهایت عذوبت و لطافت و در آن بسیار اظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
 چون صاحب عباد مطالعه آن نمود دید که اگر عبارات از فصاحت خاصه داشت که
 آن فاضل در نگارش نوشته در جواب این آیه نوشت که خدایا عتبار دت اینها
 این کالای ما است که بسوی بار و نمودی در کتاب تبار القلوب بطلی مذکور است
 که ابو العینا که از مشهور فصحاء و طرفای زمانه خود بود گفت با جعفر بن ابی داود و سر
 نامیون شکایت کردم که دشمنان زبردست دارم که همه در صد و اندوختن اند
 و متوجه شده اند و از آن من گفت بیا آید فوق اینهم یعنی دست قدرت خدای
 بالای دشمنای ایشان است گفتند مگر جسد ایشان عظیم است گفت و لا یحق لکم
 الیستی الا باطله یعنی باز نسزد و مگر بدی که اهل آن در داد آنست که نزدی مگر هم بکار
 بر نسزد و گفتند ایشان بسیار دین بی گس و پی پا هم گفت کم من فیه فلیک غلبت

علی فیه کثیره باذن الله یعنی نباشد که کرده اندک غلبه کند بر کرده بسیار رفیعان
 فصل ششم در لطایف طرقات دروستان دارباب حاجات یکی از دروستان صاحب
 عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در بصرای آمده و مدتی استراق سمع کرد
 گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری دار کار خود و تفضل
 نوزری صاحب عباد در جواب وی نوشت که دار نامه ده خان پدر خدایان و فی
 خان یعنی سرای ماکار و انرا نیست که می آید در او کسی که وفا دارست و کسی که
 گسسته است عبد الله بن سلیمان با بن القرات احسان کرده بود و از وی دیدن
 دریافته بود آخر حجتی تسلیمش بدو نوشت که الصدیق لایحاسب والعهد ولا یحاسب
 که دوست حساب کرده نشود و دشمن بمهرض عتاب در نیاید یعنی چون کریمان کسی
 از دروستان حسانی کنند آنرا در شمار سزاورند و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند
 بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابند از او انتقام کشند و بقتلش در نیارند صاحب
 عباد یکی از دروستانش وعده انعامی کرده بود و شرده اگر می درختی او متفرقه
 بود آن دوست روزی بوی نوشت و وعده اش را یاد آوری نمود صاحب عباد
 در جواب وی نوشت مرد کریم هرگاه وعده کند بزرگوار او ادای آن لازم است
 از فرقی فرغخواه با بخشیم در لطایف ادیبان و نشان و نمایان و سپاهیان
 و دلیران در مناظره پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل اول در ادب
 ادیبان و نشان ابوالفضل بن حمید وزیر کن الدوله پسر خود ابوالفتح را بشکرت
 ابوالحسین بن احمد بنارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عظیم السیاقان
 بود و در ادب و فصاحت و بلاغت مادر و پدرش نژاده بود ابوالفتح در جواب
 کاهل بود ابوالحسین پسر را و ابوالفضل اینجاست بکایت بی نوشت که فرست
 اصغر بن ائمه عله و اقصین غنی بقیه می خواندن ابوالفتح خود و ترست از ترست
 و درجه و کونه ترست از کردن پشه شی حجاج بن یوسف گفت به پیشین که در
 زندان هیچکس نباشد که او را فضلی و اعلیٰ بود که زمانی با او صحبت دارم قسم

و پس از تقصیر ادبی فاضل یافتند حجاج را از حاشی گاه کردند امر با حصارش نمود
 چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمودند و پرسید که سبب زندانی شدن
 تو چه بود گفت پسر عجمی دیشتم که قتل نفسی کرده و مکر خبیثه بود مرا در عرض داد
 گرفتند که ما در آید انگیزیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
 جنی ابن عکک ذنباً فابتلیت به ان القلی بن عم السوء ما خوذ یعنی خایه از پسر عجمی
 تو صا در شد پس مبتلا شدی تو گناه او دیدی رسید که جوایز و سبب پسر عجمی بد کرد
 خود گرفتار شده است چون حجاج گفت صدق الشاعر دشمن فرد خواند آن ادیب
 گفت و الله صدق حیث قال ولا ترز وازره و زراخری یعنی خدا تعالی از سر
 راست کو ترست آنجا که فرسوده و پیکس را بکناه و دیگر می بخیزند حجاج را جواب دی
 خوش آمده و گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعر پس او را بهر از درگاه
 صله داده و آزاد کرد و ابو الفتح حسینی از کبار رشتیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
 بوده و او را تو قیقات بسیار است و در کتب اهل الشافعی و از جمله تو قیقات او است
 عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملوک
 ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتی است در میان عادات و از آنچه نیست
 که گفت من لم یکن لیسباً لانرج منه نصیباً یعنی هر که صاحب اصل و نسب نباشد
 از او امید بهره و نصیب ندارد فصل دوم در لطایف و زیمیان در مجلس طوک و
 حکام کی از اولاد عباسید که بغایت ظلم پیشه و بد کردار بودند داعیه خلافت در سر داشت
 ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل شکر کل باید و محترم باشد گفت لغوف
 باشد انشیا حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای تامل
 گفت در هجری یک صراف یعنی بجهت تو صراف صراف ختم و صراف نام کو سنگ فرعون است
 خلیفه در جوابش تحیر ماند و نیز که در جوابش اسارتی بود که او را زقوم فرعونست چنان
 وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مره مخفی نام که از پیشکشی دی بود
 روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج درآمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده و رفت

سره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند هجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و نگذاشت
 بدست کردی و حال آنکه حقتالی فرموده که انا کاتبین کاتبان را کلام و تو بر خلاف
 فرموده حقتالی ایستازا که پیش می کنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی بدین سخن ترا
 در معرض سیاست در می آوردم سره گفت ای خداوندگار من عاقلان دیوان را
 سبکیم نه ملائکه آسمان را هجاج از سخن وی بخنده درآمده و او را هزار دینار صلح
 عطا فرمود بقیل است که پادشاهی ندیم خود را گفت المهان این شهر را بنویس گفت
 عهد کن که نام هر کس را که بنویسم بر او مهر نهاده و خطا سپردن داری و بر غیرت
 کنی سلطان مقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر بلا بهت رساند
 کنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برای بقصد هزار دینار بطلبان نوکر دادی که بطلان
 دور رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد پادشاه گفت بلی ندیم گفت من او را پیشگاه
 که درین شهر نه کلی دارد نه سرای و نه باغی و نه زن و فرزند اگر آن وجه را بدست
 آورده در بر داشته ملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نیامد چه کنی
 پادشاه گفت اگر او را آن دیار رود که آن وجه را تمام و کمال بیاورد تو چه
 کنی گفت آن زمان نام پادشاه را از دفتر المهان حک نموده نام او را بجایش بنویسم
 پادشاه بخنده درآمده انعام عطا نمود و نیز در خبر است که هاجی ندیم پادشاه عبوری
 بود و اندک مریض و سوس استلا بود و حادثش بر این بود که گاه گاهی موی هجاج
 بنود بر میگذاشت پادشاه بدان عادت مستحضر شده و از وی آن حالت پدیدش تا
 فرمود که اوقات دیگر هرگاه سوزی از هجاج من خود در کنی امر عیام دست ترا بده
 ندیم عاقبت منده در مجلس پادشاه بهجت حفظ نفس خود یک سوره میخواند که می
 از پیش خود میگذارد و آنس محظوظ بود همیشه می منتقض شده بود و اوقات شکوه
 که در اینده بغایت برسان بود که سادات و اهل این محل صابر شده و دست
 سیاست پادشاه کرده و بهر از چند که از حق خلافت عادت رنجیده شده و در
 پادشاه بر سر حالت بود و با طعنه و شتم از چند و جمله متفریان و در میان

حضور داشتند آن ندیم فاضل در آن مجلس بسی لطافت طرب انگیز و حکایات بهجت
 دلدار برپا داشت و پادشاه و اهل مجلس را سرور و شهنش ساخت و موحش غایت پادشاه
 گردید فرمود ای ندیم امروز روز نیست که مرزعه میگو با قطع بود دهم تا نواز حاصل
 و محصول آن معاش کنی و بعد از آن خاطر و جمعیت خواص روزگاری گسری کنی
 سماع از نا طلب هر آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مرزعه ریش ترا با قطع
 بمن دادگار که هر چه خواهم بارش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه نشود
 هیچ سردری و حضور نداری پادشاه بخنده درآمد مختارش کرد که بارش خود
 هر چه خواهد کرد مرزعه سموری بر روی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ایوب خا
 بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا بادی آغاز هنرزل و مطایبه کرد گفت
 میفرماید میرک عبدالرحیم تخلص شد فصل سیم در لطافت سپاهیان پادشاهان
 روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه محاربه با دارا در سر داشت و در آن روز
 براسی تازی ترا در برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسبی لاغر و کبی
 سوار است از پیش دی گذشت و در غضب شد و فرمود تا از پیش فرو کشیدند آن
 وقت آن سپاهی بخنده درآمد اسکندر از آن وقت خنده او متوجه شد که این وقت خنده
 نیست بل وقت کشتن وی نزد خود طلبیده و سبب خنده اش پرسید گفت از
 و حکم تو مرا خنده آمد که تو براکت با در رفتار این غضب براکت بیانی و باید میرزا
 اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و دیر بمضرب شکلی مفتخر گردانید شخصی سپاهی را چون
 طوطی بود از هر دو ان ارشید خواش محقری نمود هر دو گفت ریش دراز از آن هیچ تخلص
 نیست ز حدت فهم بود گفت نشنیده آنرا که چون ریش دراز شود عقل کوتاه میگردد
 هر دو را از نظر افت دی خوش آمده و زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود و عمر و صفا
 روزی عرض سپاه میگردد یکی از لشکریان خود را دید که براسی غایت لاغر و سار است در
 غضب شده و گفت لعنت خدای بر لشکریان من که هر دینار در هر درمی که با ایشان دادگار
 سرین زمان خود را با آن فریه ساختند و مرکبان خود را لاغر و کج باختند آن سپاهی گفت

ای امیرالدکتر تحقیق نمائی آن سرین لاغر ترست عمر دانهن دی بختید و دودمز ار
 بوی انعام داد و در برش مضاعف کرد و گفت اکنون بر سرین هر دو مرکب فریب
 ساز پادشاهی از چاهران مجلس خود پرسید که آن چیست که باورنشد سپاهی حاضر
 بود گفت هر سوم دو ساله من پادشاه بختید و بفرمود تا هر سوم دو ساله او را از خزان
 نقد بدادند و هر سوم آئینه اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
 و سایر مردمان سپاهی بهر حامی که رفتی و رفتی که برین آمدی تجمعی اسکیفتی که فلان خبر
 با فلان رخت س کشده آفرایید اکن یا عرضش من ده دغو خاد جنگ بر پا نمودی
 و آخر الامر رخ حامی و سر تراش و سایر عکله جات را نداده برین رفتی تمام جامه های
 وی را شناختی و از در آمدن بحام همعش نمودی که دیگر در مسج حام راه ندانستی
 آخر الامر عاجز شده و بجای رفت و با حامی شرط و عهد نمود که دیگر بر کسی تحت ذرا
 ننهد و اجرت عکله جات حام را بتامه بدید و هرگاه تمام سپاهش را بهم بر بند بطلب
 کند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحام در آمد حامی فوطه را
 گفت تا تمام جامه های را بمان کرده دیگر دشمنش بجای گذارد سپاهی چون از
 حام برین آمد جامه ها تا غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بود
 فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او و عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر این عریان
 بسته و حامی را گفت من خود مسج میگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
 بحام تو در آمدم حامی و حضار رخنه در آمده جامه های دی بوی باز پس دادند و حامی
 مستقر کرد که هر هفته یکبار بحام در آمده مسج اجرت ندید و استیجایی را بفرقت بردند
 باران پیش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا کم شد و آخرت نیز
 ترا زوی تو برگزید گفت آن خوشتر دارم که در دنیا ترا زو بر کردی ایضا مرکب سپاهی
 سرعت نمودند یکی ویرا گفت گناه تو بود که یک محافظت اسب خود نکردی دیگری
 گفت گناه علامتست که در بطلان را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
 است در دیچاره را مسج کنای نیست و نیز سپاهی مریضی را اسب بر کنی سوار بود و ناگاه

از چیزی پرسید و سر از او دگر کشید و در درباری نهاد که نه مقصد سپاهی بود و باری لوی رسید
 از وی پرسید که گنج میروی گفت آنجا که استر میخواند سپاهی از میدان جهاد بکشت
 گفتند بجا میگری ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان لغت علیک
 از آنکه گویند فلان کشته شد رحمة الله سپاهی محفوظه جمیده داشت خور نام روزی بفر
 رفته بود پس از غیر عام روی نهرعت نهاد گفتند ای نامرد بر گرد که هرگاه کافر
 گنجی غازی باشی و هرگاه بدست کافر کشته شوی شهید گردی و در قیامت جوین
 مانی گفت من خود در دنیا خوری دارم برای عینی خود در آسمان بکشت داد انصاف
 سپاهی را گفتند کدام دوست داری غارت امر دریا بهشت فردا گفت آن خواهم
 که نقد و امر در بهشت یعنی غارت و تاراج و فردا با نمرود و فرعون در دوزخ در آیم
 شاید بمقتل خواج خوب میفرماید بفر من که امروز بهشت نقد حاصل میشود و عده
 فردای را بدارم گنجها و گنج قصبه این حجم در مناظر مردان دیر با سلاطین و جواهری
 سنین نشین آنرا گویند دهقان مظلوم عریضه محضی بر نظم خدمت متعالی خان
 آورده در آن محل حالتش مخفی بود و عریضه مظلوم را در صحرای کفند و دهقان الحاح بسیار
 گشت ای خان بر من ظلم رفته داد من بده گفت برو که داد نمونده و دهقان گفت
 بر او دادی که نمونده خان از آن سخن بسیار شنیده شده بشاید که آب آتشش روی گشت
 و بر داد آن نامراد پسندید ایضا دهقانی راستی رفته بود خدمت پادشاه زمان قیامت
 و اظهار ظلم نمود پادشاه لوی نریز داشت و خود را بجایب که شغول بباخت و معام
 و در آن حال با پادشاه روی اندوی بگردانید مرتبه سیم نگر این نفع و الحاح
 پادشاه در غنچه بسته و گفت ایبرم در دربار پیش ما بر گشت سرتوئی در دربار
 ایبرم پادشاه از آن سخن شنیده و پیشش معذرتی در آمده انتقام او از ظلم
 کشیده طردش نمیکرد و میزدی منی دیدم که نزد حجاج بن یوسف استاده بود و بادی
 استاده سکر و دستهایش را جواهرهای مردانه میداد حجاج حال را بدو خود و از وی
 سؤال نمود که در ولایت بن حاکم بود گفت ایبرم چون که آشتی محمد بن یوسف را که

حاکم شماست گفت بغایت مرتبه و بزرگی جنبه و تازه شده گفت از بن دوی نسیم
از عدل و انصاف او می رسم گفت در نهایت پرچی خاستی فاجری طامی سخاکی پی
با کسیت گفت چرا کسایت نزد بزرگتر از او بر دید تا او را از سر شما دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم تر است گفت مرا این ساسی گفت بی تو حجاج
ابن یوسفی و او برادر است گفت از من نرسیدی که این همه بخان درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا ترسد از غیرش نترسد و هر که حق گوید از باطل میزدند حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی یاسم زیرا که حضرت ختمی است
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادر
از آن قبیله ای حجاج فرمود تا او را هر زرد در دم دادند پس گفت ای طایف پس این مرد
از آن طایفه است که خدا تعالی در صفت ایشان میفرماید بجا پدر و بی سپیل
و لایسجافون لونه لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از ظلمت ملا
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه پرسید
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما رسیده است که خداوند میفرماید
ثبت ید الی لب یعنی مقطوع باد و دست پی لبب گفتندی این ابیطالب هم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق شما رسیده است این آیه
که و امر آتیه محاله اعطی یعنی زن با کس میزیم چشم است گفتندی این محاله اعطی
هم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است مجلس حجاج
ابن یوسف در آید حجاج خوانست که آنرا در مجلس شغل سازد گفت ای یحیی عیدیه
ابن طلال عجب سخنی میگوید از روی مشهور بود که میگفت من ایس را می بینم و او را
منت یحیی بن طلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن طلال ایس می ماند
یحیی گفت تو سگ حرف خود را باش که من به بزرگان با شنیدن بزرگترم و ایس
بزرگتر از حجاج از آن جواب تمیز داد که در برابر چنان تعرض هیچ خوبی تقریر نمود

یعقوب بن لیث قبل از جلوس تخت سلطنت مردی معیل و محتاج بود در حین جلوس
 سلطنت و شمت خود یکی از اغنیاء سینه‌ها را می‌آویخته کرده تمام بالش بکفایت داورا
 بقصره نافی محتاج نمود و روزی آن مرد پیش وی آمده یعقوب از او پرسید حالت تو چو
 گفت همچنانکه در روز حال تو بود یعقوب گفت در روز حال من چه بود گفت همچنان
 امروز حال منست یعقوب سر در پیش افکنده در خود چون گزیده مار پیچیده لیکن بر
 سر انصاف آمده و پیرا بر سخنانش تحقیر و مال تمامه باز پس داد حکایت کرده
 که سلطان بزرگ جدت عرض نمود که در این شهر مردی طرفت هست که در صورت بتو
 شباهت تام دارد فرمان داد تا او را حاضر کرد پادشاه بسبب طرافت گفتی
 مرد داله ترا شناسم زنی جمیل بود دلاله که البسه نفیسه سخنانهای شوک میبرد و معالیه
 میکرد طرفت گفت داله من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای شوک
 که معیل بجهت سراسر ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب دی خوش آمد اورا
 از نزد آن مجلس حاضر خود نمود و همچنان ریش بزرگی داشت از ولایت بخود می‌آورد
 با برآوردن شکلی نمود که عیال دیوان توده خردار غله را صد خردار غله گرفته اند
 بغیر از من بجز میرزا گفت ای یاقی ده من ریش برداشته پیش من آمده چرا خرافه
 هرگز کسی ده خردار را صد خردار نمی‌تواند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک بزرگ
 ریش برآوردی من خوانده‌ام من خرداران را چگونه میرزا بخندید و بغیر خود نشان
 تمام وی داشتند فصل ششم در صافه زنان و ایراد بملکین جوانی بدزدی گرفتار
 شد خدمت هر دوش بر بند بعد از ثبوت معرفت وی هر دو حکم بر قطع و تشفی فرمود
 مادر میری داشت در نهایت اضطراب بخدمت هر دو آمده و عرض کرد ای خلیفه
 دستی را خدا تعالی از ستمه قطع کن هر دو حکم خدی که فرموده است را رقی
 از سارقان قطع ای میرزا قطع یکم من از خدا می‌ترسم که در حدی از خود و شرع تجاوز
 در ستم بخدمت قطع بدیش کنید بر زن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من آنرا
 دوست که عیبری هر دو گفت و تشفی برید که هرگاه این حکم بدو نرسم از جمله گناه

کار نام بر زن گفت ای خلیفه ترا کنه بسیارست اینرا نیز از آن کنی بآن انکار که شنبه در
 استغفار میکنی خلیفه را این سخن خوش آمد و بجنبید و از خون پیرش در گذشتند آزاد
 نمود و خموش را خوشنود کرد و جمعی بر حجاج طرح کردند از آن جمیع زنی را که زن نزد او
 آورده و حجاج با او آغاز خطاب و خطاب نمود و او سر در پیش افکند و بود چشم بر زن
 دوخته نه جوالش میداد و نه چشم بجانب او می انداخت بلی از حاضران دیر گفت
 امیر با تو سخن مسکویه و تو را با دعا عرض کرده گفت کن از خدای تعالی شرم می کنم که
 کسی نظر کنم که حق تعالی بوی نظر کند حجاج گفت اگر کجا مسکویی که بمن نظر می کند گفت
 اگر اینجا که اگر منظر داشتی ترا چنین مشغول بطنم نمودی حجاج گفت و الله که این شهر را
 راست میگوید پس او را برادر دینار داد و بقوش باز فرستاد و زنی را نزد حجاج آوردند
 که قبیده او سرگشتی کرده بود گفت ازین آیه مناسبی فرات کن یا ترا بچشم گفت ادا
 حاکم نظر بد و الفتح و ایت الینس بخون کن دین الله گفت و ملک بد ظنون فی دین
 بخوان گفت و خلوا و انت تخرجونم منی آیه آنست که هرگاه بیا بد نصرت و فتح میدادند
 به منی مردمان که داخل در دین خدا میشوند و فتح فوج ازین چنین خوانند که خارج میشوند ازین
 خدا حجاج مخفی نمود که خان فرات نما که خداوند فرموده زن گفت قبل ازین حال
 در دین خداوند میشد حال تو آنها را از دین خدا خارج میبایدی حجاج بجنبید گفت
 آفرین بر تو با دای شهر زن بدین اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او داده بزرگ
 دادند و قبیده اش باز فرستادند گویند چون عمر ولایت به بلده میباید بود آیه لکنان
 دی در منازل اهل بله نزل می نمودند و کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن غوغا
 زنی حدیث عمر ولایت گفت منعیفدی تو نهستم و چهار کدک مفار دارم و میادین
 شهر که همه را لکنان تو گرفته اند من جمله خانه محقری که خود و اطفالم در همان خانه بسر
 میردم حال در کوه مانده ام امر فرمود تا بهالش خالی نموده با و باز گذارند وستم نوی
 گفتند یا بستم در لطایف اعراب و ملکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی حکم و اشغال
 و این باب مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی بدوی در مسجد حضرت رسول و در آن حضرت

امیر المؤمنین علیه السلام التذلل للکاخ المبین در مسجد بودند عرب در نهایت محبت
 نمازی که گذارد چنانچه بعد از نماز در رکعتی در قرائت رعایت نمود
 بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد برون رود حضرت با یک بر دی زد که بر خیز
 و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف استحضرت برخواست
 و در مرتبه نمازی در نهایت طایفه سجای آورد و در ترتیل و تعذیش نهایت
 ملاحظه نمود و بهالغ در خضوع و خشوعش نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود
 یا ایها العرب هذا الصلوة حسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والهدی و صی رسول
 صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت قسم فرمود
 عربی بغایت کریمه المظهر و قبیح الوجه بر سر خوال حضرت امام حسن حاضر بود در وقت
 خوردن طعام بشیره و عرض طعام خوردن گرفت و از آنجا سبکه حضرت که بیان است
 حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و ضبط شد در آن حین حضرت
 از عرب سؤال فرمود که العرب مجودی یا متاقل عرض کرد این رسول الله متاقل است
 فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیه نبات یعنی هشت دختر فرمود و چه به دست
 عرض کرد وانی الحسن بن حسن و حسن فی الاکل و کل تنی یعنی در دجاست من از اینها
 و چه ترسم دلی در اکل و پر خوری اینها من بر خوار ترند حضرت قسم نمود و او را
 دو هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو وزن دهمت دخترت العزیزه است
 سر و سبیل خود خود نمود و عمر عبد العزیز از عرب نامی سؤال کرد که عاملان من
 در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذ اطاعت العین عزیمت الانهار
 چون آب از سرخشته صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه آبی که
 سرخشته حکومتها هستی عادل باشی تمام ممالک حاکم با عدل و انصاف نصیب خدای
 نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا سزد و حمد خداست خدای سبحانی نمی آوری که تا سر شما
 حکومت یافته ام طاعون از نیایه شما بر طرف شده است گفت کیف نکر الیه
 راح الطاعون و جاب علیه اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از نیایه ما آمد ملائی

اعظم تر از آن چگونه سکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن مخجل و مغضول گردید و بعضی
 آن عرب در دل گرفته و بهانه آورد ابدار القاف و ستاد عربی در سر راه حجاج
 چیزی طلب نمود حجاج دیر ابراند در محصل دیگر سر را همش گرفت و سؤال کرد
 گفت ای سبم بوجه حالی در فلان محل ازین چیزی خواستی دین ترا بر اندم باز دگر
 چرا آمدی گفت بعضی القاف این یعنی بعضی بقیه همین دارد آن بقیه اول برین نوم
 آمد زیرا که سؤال کردم مرا از اندی اسب دارم که این بقیه مبارک آمد حجاج بخندید و او
 چیزی بداد خلیفه بغداد را اعرابی که از نادیده آمده بود و شنیدند بیده مجلس نزدیکی شد
 بود در یک طبع طعام بخوردند ناگاه نظر خلیفه بقیه دی افت و موی چشم او افتاد گفت
 ای اعرابی سوی را از لقمه خود دور ساز و بخورد در حال اعرابی لقمه از دست خود بر خیز
 نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر بقیه بهمان نماید سجده کنی که سویی
 در لقمه اش مشایده کند طعام خودش نتوان خورد حجاج در نگاری از لنگرش دور نهاد
 نشسته شد و بر پشت بزم دید اعرابی نشسته و از خرقة خود جنبه گان می جوید و شران
 در برابرش چای می کند چون حجاج را دیدند بر رسیدند اعرابی سر بلند کرده خشنک شد
 و گفت این کیت که با جامه های زرین در خشنده برآمد که بگفت خدا بر او داد حجاج
 هیچ گفت و پیش آمد و گفت السلام علیک ورحمة الله وبرکاته اعرابی در جواب گفت
 لا قلیک ولا رحمة الله ولا برکاته حجاج از دی آب طلب نمود و گفت فردای و بخورد
 و خاک ری آب بیاشام و الله که من خادم کسی شتم حجاج بگفت و فردا آمد و آب خرقة
 و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیت گفت حضرت محمد رسول الله
 علیه و آله رخ انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب گفت از کرم و بزرگواری
 و بخشش را قاصدم و بداد و وصی رسول الله است بگویی خشم تو باز گفت چه گوئی در
 حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ گفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مرد
 خطایش مشرق و مغرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر سر
 ستمانان گذارده حجاج هیچ گفت ناگاه مرغی پریده و صدائی کرد اعرابی روی حجاج

کرد که تو چه کسی حجاج گفت ای مرد این چه سننالی است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
 که لکری بر سر بند که سر دارشان نوئی درین سخن بودند که لکریان در رسیدند و بروی
 سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رکش متعجب شد حجاج فرمود تا شتران دوی
 سپردند و او را به راه بردند چون روز دیگر شد مانده نهادند و مردمان بر سر خوان
 حاضر شده اعرابی را اواز داد چون در آمد گفت السلام علیک در حمت الله و برکاته حجاج
 گفت من چنان نیگویم که تو گفتی علیک السلام در حمت الله و برکاته پس گفت طعام بخور
 گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
 نشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
 باشد حجاج بخندید و میخیزان گفت هیچ میدانید که روز گذشته از اینمزد برین سپیده
 اعرابی گفت اصمغ الله الایسر سری که دیروز در میان من و تو رفت امروز در میان منه
 و افشای آن کس بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی کی از دو کار خستیا رکن یازدین
 بمان تا از الزخاوص خود که در انجی با ترا حدیث عبد الملک فرستم آنچه اورا گفته مجرب
 گیم اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
 آنکه مرا کنیزاری تا ملامت بدیار خود باز گردم که دیگر نه تو مرا به سی دهن من ترا حجاج
 بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و تقبیلش فرستادند
 مردی خلیفه نشسته بره بریان کرده در نزد خود گذارده بخواست که تناول نماید
 ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود بنشاند اعرابی بجا نشسته
 بود در نهایت شرم و حشمت بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسبیل غرافت گفت
 چیست ترا که چنین این بره بریان را نیم میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
 شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بشققت میخوری که گویا مادرش
 ترا شیر داده است خلیفه از تقریر بسیار خوش آمده و او را هزار درهم عطا فرمود
 اعرابی را حکایت کنند همی بخندت خلیفه عرض کرد و قتی که خلیفه مرضی در جوی
 حادث شده بود با او در شتی نموده سخت دست گفتن آغاز نمود اعرابی روی برد

نموده گفت ای خلیفه زبان دانسد که خدا تعالی بتو چیزی بر عمت فرموده که بجز
 صلی الله علیه و آله و سلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بر دی زد که ویکام صلی
 گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلق عظیم گراست فرموده و ترا خودی
 بد داده است پس راست گفتم که آنچه بود داده بحسب خود نداده خلیفه از سخن
 شازشگشته هوش گفایت فرمود که سید روزی صبحی که از علماء و افاضل اهل اصف بود
 بر جوان هر دو ان رسید نشسته بود و پالوده غسل حاضر بود اصمعی گفت چه بار از کار
 هستند که هرگز پالوده غسل ندیده بل با من هم نشنیده اند خلیفه گفت برین دعوی
 گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقا به دلیل نمایی در قول خود گادایی و قول
 دروغ از من تو عالمی زینده نیست اصمعی قبول کرد که انبات دعوی خود نماید
 اتفاقاً هم در آن روز بهرامی خلیفه سوار شد و بنرم سکار بر دین آمدند اعرابی از باقی
 بر آمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آرا اصمعی شش او درفته و گفت خلیفه
 ترا می طلبد اجابت کن او را گفت نو نشان را امیری باشد اصمعی گفت بی اعرابی
 گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خواهی نوشتن کن یا بن الرانیه اعرابی در
 غضب شد که بیان اصمعی را گرفت و هر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
 عاجز شد خلیفه از آن حالت مجنونه درآمد بعد از آن اعرابی که بیان او در آن نمود
 نزد خلیفه آمد و گفت ای امیر من نشان بر نعم اینمرد نه بر نعم تن داد من از روی
 که مراد دشنام داده است خلیفه گفت دو در هم بوی ده اعرابی گفت سبحان
 کی مراد دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کشی خلیفه
 حکم ما چنین باشد اعرابی روی با صمعی کرده گفت یا بن الرانیه تن روان پس
 امیر خود چهار در هم گیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد پس
 عرب را به راه خود باز گاه بردند چون اعرابی باز گاه خلیفه را دید و آن عظمت
 و جبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود بحشمت وی بی نهایت عجیب و برک
 نمود پیش تحت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا ائمه خلیفه گفت خاک بر دستان

خاموش باش چه سبکی گفت السلام علیک یا بنی‌الدخلفه گفت علیک ای محمد دل
 چه سبکی حاضران گفتند کو امیر المؤمنین گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین پس او را
 نشانید و نفرمود نامیده حاضر کردند و بر آن نامیده طعاعهای گوناگون فرو چیدند از همه
 تناول نمود و در آخر بالوده آوردند اصمعی گفت امید بدارم بدانند که این حبیب خلیفه
 گفت اگر چنین باشد ترا یک مدره زر در هم اعرابی دست دراز کرده بالوده خورد
 گرفت بروی که بان سیمانت که هرگز نخورده است خلیفه سئوئل کرد که این چه
 چیز است که بخوری گفت بخدائی که سلطنت بتو داده که نمیدانم که این چه چیز است
 اما قال الله تعالی فی القرآن هینا فاکتبه و نخل در مان فی جنبها یکن نخل و لکن ترفع من
 انه در مان یعنی جدا اند در قرآن فرموده در هینت سوده در درخت خردا و نار هست
 در نزدیکی مایک درخت خرافست اما کمان میبرم که این انار باشد اصمعی عرض کرد
 ایها الخلیفه دوباره بر تو واجب شد زیرا که همچنانکه بالوده را ندانست انار را
 هم نمیدانند خلیفه بخندید و اصمعی را دوباره زربداد و عرب را هزار دنیا را تمام فرمود
 و قبیلده اش فرستاد و عربی بدوی که هرگز شهری ندیده بود و میان مردم شنیده
 پس رازاری بان فرود رسید و قتی که شراطی جمیع نشسته بودند را بیان گفتند
 با این بدوی کشوفی کن این فرود گفت هرگز خبر نمی‌یافته که او ای داده گفت بی
 گواهی سیدم که ذکر می‌در فرج ادرست رفته بود و تو از فرج آن بردن آمده این فرود
 از حیثی آن بدوی فغفل شد عربی که سته از بدید را آمد رسید بعربی دیگر که بان پر از
 گوشت و مان از پشت باز کرده و بدن آن گشوده و پارچه پارچه بان دگوشست مردان
 آورده و بخورد بدوی نزد وی نشست عرب از خبر خوردن سر بر آورده و عربی در
 متغافل خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجایی ای گفت انان
 طائفتک گفت از قبیلده تومی ایتم گفت انت عبرت دخت من عید متی تو از خانه
 من عبور کردی گفت بسیار محمود و ابا دان دیدم گفت بل رایت کلی ایسی
 اما البقیع ایامک مرا که بفاع نام دارد دیدی گفت فی حراته افها یک دیدم

ابوحنبلان سیکر که کرک را محال نیست که بر امون آن ره کرد گفت بل رایت اینی
 المسی بخالد قال فی المکتب رایت عند المعلم آیا کیرم خالد را ملاقات کردی گفت
 در مکتب خانه در بهلولی مجلس دیدم قال رایت قرائتہ قال نعم رایت قرائتہ رح
 صوت انحسن گفت خواندیش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد با صوفی میگفت
 بل رایت ام ولد ی قال بخی ما رایت مثله فی کل نقیبه گفت آیا مادر فرزندم
 دیدی گفت دیدم در تمام نقیبه مجلس زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت
 گفت بل رایت جل الذی غفل علیہ الماء قال رایتہ فی کمال الحسن والنفه گفت
 آیا شتر اکبش مرادیدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فرهی و قوت پیشش با
 کوه آن را برانده بود گفت بل رایت مطرغ قصری قال مطرغ قصرک رأس من لعمرو
 اعلی من الکلبان آیا قصر و محل نشین مرادیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر کوه
 رسانیده دمن هرگز نمانی از آن عالی تر من دیده مکرده ام عرب چون احوال خانان
 و سلطان خود پرسید دانست که هیچ کردی نیست بغایت گوشت و نان خورد
 گرفت و هیچ تحمل بدوی نشد بعد از آن که سر شد سرانبان به بسته چون بدوی دید
 که گفت ریش نغشی بجهت کرسیک او بهم رسانید طول شده و در وقت سکی استجاید
 صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در ریش او انداخت و در خواست
 تا انبان در ریش کشیده و برود بدوی سقاقت شده گفت اگر بفاع تو زنده
 بودی رایت باین سنگ میانست عرب گفت مگر بفاع من مرده است گفت
 بی حضور من مردنهای عمر تو باد گفت بعب مردن او چه بود گفت از سنگ شش و
 جگر شتر اکبش تو خورد و کور شد بعد از آن بمرد عرب گفت بعب مردن شتر من چه
 بود و او را چه گفت رسید که شش او شک خورد و بمرد گفت او را در تفریت او
 خالد کشید گفت مگر او را خالد بمرد گفت بی گفت بعب مگر او چه بود گفت قهر
 و دیوان که با شتر بدوی خراب شد خالد در زیر آن مانده بمرد مادر خالد در تفریت و
 مانده بمردی کشیده شتر را در تفریت او کشیده عرب که این اخبار خوش شنید این

نان دگوشت در صحرا انداخته گفت دادیلاه و اصیبتا و راه بادیه پیش گرفته در راه
 شدیدی اسبان نان دگوشت را را بروده و فرار نموده گوشتی نشست آنچه مانده
 بود تماماً سحر زد و بجای دعا گفت لا ارحم الله الف الف نام خاک الوده نکرد اند
 خدا تعالی مگر بنی ثیمان و بنی لاهعربی نصرانی را حاکم ولایت مین ساختند و
 اعیان قبایل بنیو در اطلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و با
 رفتن او ایهودیان گفتند چگونه مسلم داریم اگر احوال انکه ما را از در ادریم
 و قتل او کردیم عرب حکم کرد تا بندهای کران بر دست دمای الین نهادند
 پس گفت من تخلص عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما بگیرم و تا خونهایش
 ندهم نگذارم بروین سوزید پس باین بهانه مال خلیفه از بنیو دلاست مین گرفت
 عربی را گفتند وقتی که برادرش مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت
 که چهار ماه دده روز عده عربی مایوسی نام صبحی در سغایه وضو میبخت صره در
 یافت و در محل نمیکش گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بعضی جماعت حاضر
 شد و در حال امام مجتبه نماز نیکه الاحرام گفت شما را بایستد اتفاقا قاری بعد از
 فاتحه این آیه برخواند و مالک بنی بیک مایوسی یعنی چه در دست داری مایوسی عرب
 گفت و الله دانت ساحر یا قاری یعنی بخوانند و ساحری ای نماز گذار پس صره را در
 پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد و از ترس انکه سباده تهجمی او را گرفتار نماید
 سیوم در نکات فصحا و بلغا عربی را گویند مجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام
 درآمد و زمانی ملازمت کرد پس از آن که بروین آمد از وی پرسیدند که چون یافتی
 امام را و گفت رایت الداخل را حیاً و انخارج را ضیاً یعنی دیدم انکه در آن مجلس
 داخل است امیدوارم که بروین می آید خوشنود فصحا و بلغا حسن تلفظ و عذوب
 معنی کلامش آفرین گفتند معبدی از جمله فصحا عرب و از مشایخ ایشان است
 بعایت خیر خبه و ضعیف الامام بود پیش هرون الرشید و صاف وی بسیار
 ذکر نمودند و صفی نام از او در قلب هرون پیدا شد و با جوارش فرمان داد

چون معبدی داخل بارگاه هرودن گردید چشم هرودن بر وی افتاد و در نظرش حقیر و مقید
 نمود تسبیح بالمعبدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معبدی بهتر است از دیدن
 آن معبدی در جواب گفت المرء مرء با قصر عضویه مرد مرد دست بدلوگاه ترین عضو
 یعنی بدن که دل او معدن همت است و زبان او خداوند فصاحت هرودن و جهان
 مجلس از آن کلام سوختر جامع تحیر شدند و هرودن دیگر اکرام تمام نمود و بمقتضی المرام
 بقبیلده اش بازگردانید ابو العینا روزی در مجلس عبدالرحمن بن حافل رفت
 که از عینا زبان واکا بر جهان بود اتفاقاً آن روز عینا ت خنک بود عبد الرحمن
 گفت چونی با این سرهای سخت گفت نعمتهای تو نمیکند ارد که احساس برودت
 بود انما بم عبد الرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده و او را بر احم و خلعتهای ملوکانه
 بنواخت و بر قدر و مرتبتش میفرود و ایضاً ابو العینا وقتی در لباس ملکنت و در لباس
 باصفهان سفر کرد و اطفال محلات با سنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سنگی
 بر سرش آمده ملکنت و جامه اش بخون میالوده ملول شد در آن ولایت دینی
 داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد تا گاه بعد از صلوٰه عشا ویرایافت بخت
 کر سینه روی درآمد اتفاقاً در آن شب در خانه آمد و دست بهیچ وجه خوردنی
 یافت نمیشد و باز باره هم لبسته شده بود و وی کر سینه شب بهیچ نزد علی لم صباح
 نزد مهدب وزیر آمد مهدب ویرا پرسید که کدام روز بدین شده آمدی گفت بی
 یوم سخن میتر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعه العده گفت در کجا نزول
 کردی گفت بواو غیر دمی نزع مهدب خنذید و او را با بغای وافر ممنون رخت
 کی از ضحی و عرب را پرسیدند که از خوشان تو چه کسی مانده است گفت حامد لسته
 و شامت الکته یعنی کسی مانده که حامد لغت است و شامت گشته است بکنت من
 فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگر چه بسیار و خارج از اندازه و شامت
 چنانچه در آن فصلها تصانیف بسیار دارند لیکن موردی از آنرا درین مجلد
 ایراد نمیداریم که هیچ از آن را حدیث مالوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

اول قال المؤمن من مات المؤمن فرمود مؤمن آینه نمون است که عیب و هنر یکدیگر را
 بطافت و صیقل دادن مرآت قلب خود ملاحظه نمایند و دم لایذیع المؤمن من حجة
 مرتین یعنی گزیده شود مؤمن از نور حاجی دوم مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه مودی ضرری وارد
 آورد مرتبه ثانی بر ایمون آن محل کرد و سیم از لواکس من منازلهام یعنی فردا از بیم
 مردم را از منزهای ایشان یعنی هر کس را سبب شان در مرتبه اش ترقی و تزلزل دهد
 کلام الملوك ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصرع که حفظ مرآت کنی زنده بقی جهانم
 البید علیا خیر من بد الفی دست عالی سیکر ترست از دست اسفل یعنی عطا کننده
 بهترست از عطی تخم الطیبه اخیر عند حسن الوجه بگویند سبکی را نزد خوب رویان چه خوبی
 روی علات اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوبی خوبست و طالب
 از نزد مطلوب خبر دوی محروم باز گردد چه خوب فرموده صلح الدین سعدی شیرازی
 رحمة الله علیه بیت شرف مرد بچود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد و عباد
 به زود خود اینصاح کلام از حضرت مولای تقیال علی علیه السلام است اول میفرماید
 ادا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش سجد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
 شود یعنی کسی که تمام العقل باشد بی تامل سخن نگوید بی مصلحت غنچه دهان نکشاید
 خم برانزاده تنی از صد است چو که تنی شد ز صد ابرو است صبح بدین
 گردش دایم غموش چرخه علاج و هزاران غموش و فرموده شیخ سعدی ماطر را
 کافی است این سوختگان در طلبش بخرانند آرا که خبر شد خبرش باز نیاید
 ددم نباشد الوجه صاله الموده نباشد دکن ده رودنی دام مودت و دوستی است
 و محبوب و محبوب قلوبت سیرم الفرصه تمرکز السحاب فرصت از دست می رود
 مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد و غنیمت دان افتد که بتوانی و ایضا
 از کلام مولانا است که میفرماید در هیچ البلاغه که میفرماید که غنیمت فرصت است
 شایرید فرصتهای خیر را بیت ساقی ببار باده که فرصت غنیمت است مظهر این
 ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل در آء قلبه و قلب الاحق و راء

لسان زبان دانا همراه دل دوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نمکند سخن گوید و هر
 بردش رسد برودی اظهار نماید و دل نادران همراه زبان دوست یعنی بی فکر و تامل
 و بدون رجوع ببدل هر چه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب و بی است
 و دل احمق جابل بر زبان دوست سید رضی الدین جامع هیچ البلاغیه گوید این حکام
 از جمله عبارات تجنیبه تیرغیه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی سنگ خواب
 بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر سنگ و مشبه و حضرت امیر این مثل را
 وقتی بر زبان مبارک راند که بشی هرودی را دید که مشغول تخریب است و در جهات
 از خارج که در غرزه نهد و آن از حضرت مدبر شدند و منزل ضرورت که موافق است
 مشهور و بیت و دو مثل از اعراب درین باب مندرج است اول الار جاف تحفه
 الکون ار جاف مفرد ار جاف است و آن عبارت از خیرگی می پراکنده که مخیر آن
 مجهولست پس عرب گوید این چنین چیزها پیش رو حدوث و وقوعی است که از عاقل
 بشناخته می آید با خبر ملکی دوم المحر حر دان سید الفریضی مردار از اراد است و عالم
 هست همیشه عالی است که چه او را سختی و مشکستی فرا گرفته باشد و العبد عبد
 دان شی علی الدرد بنده همیشه بنده است اگر چه برودی در راه رود و مرام آنکه در
 جهت دهن است اگر چه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی دان لقی البنی کوئی
 کوئی است اگر چه پیغمبر از یارت کرده باشد یعنی احمق زامی گشت با بزرگان و صاحب
 مدرک حق بر طرف نشود چهارم الغزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
 مرد است چون منصب یا به تربیت از سر مرد برداشت او حکم بیوزنی دارد که مشهور
 سطلقه ساخته و تنها گذارد و پنجم القرض مقراض المحبه قرض گرفتن از دوستان سیراض
 محبت است یعنی آنکه قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
 تعویضی می افتد و آن موجب عجز خاطر دوستان است و پنجم جدائی و متعارف سکر و
 و آخر دوستی در سر آن قرض می رود و ششم اللیل حبلی لایدری مانند شب البتن است و
 دانسته می شود که چه خواهد زاید یعنی اکثر اوقات کلیه در شب شود و روز فاش گردد و هفتم

اندر بینی دفته طفر که چنان در حرکتی که مفاصلت باخبر نمی تواند کرد طفر مست چه
 هیچ طفر و فیروزی برابر آن نیست که سر مرد بهلاست باشد ششم من غاب غاب واکل
 نصیبه الا صاحب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زبان کار گشت و بخورند بهره
 او را یاران با نهایت فرح و شرم من لم یکن ذنباً اکثرت الکلاب هر که نباشد که بخورند او را
 سگان یعنی هر که تن بزبونی در دهر غلبه کند بر دی لغت نیست و ششم من یفرک حیوته فوته
 عرس ملک هر که وجود و حیوش موجب عزتست برنش از جبهه نو عر و سید است یعنی
 موجب خوشنودمانی و هم انما یخرج الصبیان بالربب خراب نیست که غریب داده و پند
 گوید کان بویزی یعنی مردم ابله و دون همت باندک چیری از متاع دنیا سر فرود می آید
 و بان فرقه و دوزخ می روند و از دهم من کثرة الملا حین غرقه السفیند از بسیاری
 بسیار است که غرق می شود یعنی اختلاف آراء طرق صواب را کم میکند سیزدهم کل
 الصید فی جوف القری همیشه صید در درون کور خرافت این مثل وقتی گویند که
 حقیقت و انواع فضل و کمالات سوری و خوی ستایش کنند و مثلاً این مثل است
 که وقتی جمعی را عوایب اتفاق کرده قبیده خود بکار بیرون رفته و بعضی کور خری را
 صید کرده و بعضی تخم را در جوف آن نهاده و متوجه قبیده شدند و این مثل در اینجا
 از دهم که کل الصید فی جوف القری بوی اساره است چهاردهم اولاد واکب دنا خرنند
 حکمرانی ما هستند گویند پدر و پیری را بقصیری خدمت حاکمی برده که چویش زنند
 اول پدر را انداخته و صد چوب زدند که آه از دل برکشند و دم نزد اجدادشان پیش
 انداختند چون یک چوب برپایش زدند پدرش آغاز ناله و زاری کرد و حاکم گفت
 تو صد چوب خوردی و دم زدی یک چوب که پست خورد اینهمه ناله و فریاد چیست
 گفت چون برپایم بخور و تحمل میکردم اکنون که بر جگر می آید تحمل ندارم باز دهم
 فی یک خیر من الکری فی البوا که خجسته که در دست تو باشد بهتر است از ملک دنیا
 و دست تو آن زنده غبار العمل خیر من زعفران العطیه غبار عمل و کار کردن بهتر
 از زعفران بیجاری و عطی است از دهم غبار النعم کحل صلب الذئب غبار ریه که بخورد سر

در روشنائی دیده که گشت یعنی چون کرک خبار ربه دیشمنش روشن شد بان امید که
 صیدی خواهد کرد و هفتم فلان بنی قصار و مردم مصر فلان بنامی کند قصری و در آن
 میکند شهری را و پارسایان این مثل را چنین گویند که فلان خور و بن بزرگ رشت
 هجدهم فلان لیرق الزمان و تصدق علی الترضی فلان انار را میدزد و و تصدق
 سید به بیارای یعنی از وجه عرام تصدق کردن باغ نیست گویند فاحشه زنا
 میداد و دجش را گرفته قسمت در دیشان میگردد شاعری و حش قطعه گفت که
 صراط اعرض ضرب المثل شد و آن اینست که فدیگ لاترنی و لا تصدق دای بر تو
 ای زانیه زانده و تصدق هم مکن نوزدهم فلان طبیب الغنیمه فی الزمره فلان طلب
 میکند غنیمت را در هر میت یعنی آن را غنیمت میداند که هر میت نماید از طبیع جان
 بسیارست برد و برد و بیستم فلان کالغایه کیون جملاً اذا قبل لها طیری بطیری و اذا
 قبل لها اجمی فلان چون شتر غنیمت که هر گاه او را گویند طیران کن شتر شود و هر گاه
 گویند بابر در مرغ کرد و بیست و یکم فلان کالعصفوران ارسد فات و آن غنیمت
 علیه است فلان چون کجاشی است اگر نگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و در
 و اگر در دست محکم نگذاری میرد این مثل وقتی گویند که طلب بواسطه درازا یعنی
 بیست و دوم لاتامن الهمه علی اللحم و الکلب علی الشحم این میباشد از که به دست
 از گوشت دادن کر به و به دادن بگ یعنی اعتماد کن برین فغان و دست از دامن
 آنرا که تاه دار و معاشرت مکن با بیست و سوم در لطایف شایخ و علما و فضلا و فقیها
 و اصحاب کمال و آن مشتمل است بر بیست و چهار فصل اول در لطایف و مواظبات
 طریقت و علما و ربانی ترشش که یکانه روزگار و پیشوای محققان عراق است
 گفت که عبدالله بن عمر میرا که از کباب صوفیان بود بیست سال سخن گفته بود و سؤال
 کردم که صوفیان چه کنند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا
 یعنی صوفیان کسانی هستند که وفای کنند عهودی که با خدا می خود بسته اند
 و غیر او را رب و مطاع ندارند محمد بن یوسف از جمله اعظم اهل طریقت است و

و از خجسته ارباب حقیقت در صفت انزاد و انقطاع بروی غالب بود و جنبید بخدا
 او را بزرگ میداشت روزی جنبید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ
 اسناد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات
 از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف مکتوب
 بجنبید بنویس و الله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امر و شأن خود
 پادشاهی عالم ربانی را گفت بر ایندی ده و مو عظمی مگوی که بدان رضایت حق خلق
 هر دو حاصل آید گفت در روز داد مسکینان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب
 داد که بایان ده تا خلق از تو راضی شود یکی از علما ربانی که صاحب گفت یقین
 بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
 آتش نوزایم و او از خاک طوفانی سنگ داشتم که او را ساجد نمودم گفت ابلیس سر روی
 فاسقی را با باریه بجهت زنا در یک محل جمع میکنی و بر در آنجا نه می نشینی و قیادت میکنی
 و تنگ میداری و از سجده آدم صفی الله که بدیع فطرت و منبع قدرت و منبع قدرت او است
 میداری زهی خدلان و خواری و پستی و خاک ری ابلیس از تعجب او خجل شده و
 گفت بدان خدائی که بر ما مطر و دایه گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق بر این
 انضالی نژاده که خود داده پس نامه داری کرد و از آن بزرگ عالم غایب گردید
 فصل دوم در لطائف علما و مرثوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناخوش
 شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز صغری است
 که بر بام کلیای خود می نوازند بجای بانک نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیای را
 حرا سب و شنیدم نموده و آن ناخوش بگشتند این خبر بقصر روم رسید و نصرانی بودند
 سلیمان نوشت که انبیاء و سلفان بنامند و اند اگر ایشان صواب کردند پس تو
 خطا کرده که گشته و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل
 زیرا که انبیاء معصوم اند و ایشان خطا نزد سلیمان علماء و فضلاء زبان را جمع
 کرد و گفت سحرانیم جوایبی شانی بقصر بنویسم هر یک از علماء و چیرنی نوشته و بطبع

طبع او متینا د ابو نواس که ملقب بفزدق از علم و سخاوت معروفست گفت مرا بط
 میرسد که بمن یک آیه در جوابش بویی که نقصان سلیمان کلمات آینه علم و حکما پس
 پس تذکر نمودیم سلیمان را از آنچه عطا فرموده بودیم مرا و از علم و حکمت سلیمان را
 از این اقتباس بسیار خوش آمد و از ابقیه فرستاد و صله لایقی بفزدق عطا فرمود
 از محترمی صاحب کتاب در خانه کعبه نشسته بود و در فرود بسته و بتالیف کاف
 مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر قرآن است بدر خانه کعبه آمده در نزد محترمی
 گفت مرد نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لا انصرف نسفی
 گفت ادا نکردم صرف یعنی هرگاه مکره نخواهی منصرف شود بقاعده بخوان یکی از علمای
 حجت نماز جماعت قومی رفته بودند نگاه در میدان قرآن فرمودند و حضرت مقتدیان
 حجت حرم او الفاء آیه می کردند و آخر ادین آیه فرمودند البیس بکم رجل رشید
 یعنی آیا در شما نیست در میان شما راهمائی یکی از مومنان چون این آیه شنید آیه را موش
 شده را بیادش آورد در روزی خوابه نصیر طوسی برای یکدشت در حالت سواری بود
 قطب الدین علاء که شاکردی بود و در رکابش پیاده پیرفت و بغایت صاحب حال
 و زلف بود و چهار راه بر پیش نشسته خوابه نصیر طوسی از روی طرافت گفت بایستی
 گفت ترا با ای کاش من خاک بود می یعنی آن خبری که زلف تو آینه مولانا قطب الدین
 بود جواب او خواند بگوید الکاف بایستی گفت ترا با یعنی کاف فریاد من سخن را که اکنون
 که من خاک بود می مولانا نورالدین خوارزمی از دانشمندان معروف هرات بود و در
 بعبادت مولانا محمد جاجرمی آمد که است و سوا لی زبان بود و در آن زمان با صره او
 شده بود و با بهایش در دمیگرد و تب محرقه داشت مولانا نورالدین گفت ضعیف
 غالب شده که بنام عینم نام رفت و از آنچه مخوفم مولانا نورالدین گفت که لیس علی
 الاعمی حرج دلا علی الاعمی حرج مرابینا و لکن در بر بعضی حرج و کنایه نیست چه اینها
 همدردند حکم خداوند قاضی عیند بسیار عظیم اجتهاد و ضم بود روزی یکی از علمای
 شیراز که مولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ضعیف الحجت و لا غر اندام بود بجا حش در میان داشت بحث ایشان بغفلت و خلوت
 انجی میداد اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات و قلمی بهاده بود قاضی بر سبیل تضرع گفت
 که از پس آن دوات آوازی می یابید به همینند که چه چیز نیست در پس آن مولانا بدین
 کسایت در جواب قاضی گفت که از یک لطفه بیش ازین سکون نمی شود قاضی از این
 که بغایت زیبا گفت از تضرع خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بود
 روزی فاسقی و فاجری موی بر سر گذاشته بود و بجهت مکرری و اخذ حطام دنیوی و دنیا
 حال خود را به باد سبوت شهرت داده روزی عالمی شقی که اصل و نسب آن شنید در امید
 بوی در که نشد در روی سلام نکرد و آنرا متغیر شد و گفت من از آل رسول بشم و تو
 یکی از امتان جدس با منی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام کنی و حال آنکه در هر
 شبانه روز چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگوئی اللهم
 صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلوای خود چنین میگویم و الله الطیب الطاهرین
 و تو بدین قید از آل خارج میروی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم بهم درشت و
 و حضور است آغاز کردند سید فریاد بر آورد و او را سجده و عالم آواز برداشت و آدماه
 او را گفتند و آدماه چه مضمی دارد گفت او حد خود محمد را شفیع ساخته تا مات کند
 فرزند محمد است و من جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم و آدماه و او با جبهه
 نبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید و لیکن چه کس میداند که من فرزند آدم
 علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در باب خانه سجلی رفت و گفت چنین من
 که تو از آل خود چیزی نامزد از باب استحقاق کرده ام من بغایت مستحق و محتاجم خواهم
 بهمانچه کرد و گفت آنچه گفته ام نامزد کوران کرده ام و تو که گویستی عالم گفت تو
 غلط کردی من گویم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق بر یافته و بسوی تو
 سجلی شتافته ام خواهی از سخن دی متأثر شده خامی از عقبش و او ایند هر چند
 ساخته در راجعت عالم نمود که خواهی حضرت بجا آورد و سفید نیفتاد فصل سوم
 در ذکر بعضی از طرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله طرافات علی است مولانا سعید

سوانی که از جمله تلامذه مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود شش برگی
 از شیشه بیوقوف او بر فرجی سفید ریخت چند جایش سیاه شد و از آن عاقل بر شد
 سیر در هم مجیده مدرسه آمد چون در حوزه درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
 چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت مسح نموده عرق کرده است مولانا
 قطب الدین برای بریت شخصی از بام در افتاده و بر گردن مولانا قطب الدین
 آمد چنانچه مهره گردنش منقرض یافت چند روز بدان سبب صاحب فرمایش گشت
 جمعی از اکابر بیادوت مولانا آمدند و گفتند بخدو ما چه حال افتاده گفت چه حال
 از این بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا با عبادت ترسانی
 رفت که به سیاه او بود و او را بر پیش خود گفت مرا بینا بسیدگی می آوردانند بدان
 سلطانم و دین اسلام را بمن قوت تمام است گفت میدانم تو از آنها فی مولانا گفت
 و لم از سلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شصت لیکنی خدمت من کنیدی و الا ان
 و طعمه و شیر که دلم خواهم بجنبه من همیاسا زید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم
 و تقدیم آیم شما تمام ایشان با هم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجانب ما آید
 ما را بدین قوت افزاید پس همانی و خدمت مولانا قبول کردند و هر یک گفت که ممکن
 بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد ببرد رسید با بد که
 بوعده خود وفا کنی گفت و انهماء بالعشرة ده روز دیگر بر بدت ضیافت بنه
 تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید
 که مولانا بکیش ترسایان در آمد تمام اکابر ترسایان اجماع نموده و گرد او درآمدند
 و گفتند در کار خیر اخیر جایز نیست دقت آن رسید که بوعده خود وفا کنی گفت
 ای جماعت شما عجب ابلهید مدت پنجاه سال است که طعام و شراب شما را ان
 فیوشم و لباس این فیوشم هنوز سلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما
 خورده ام پنجاه میزد ترسایان از وی روگردانیدند و از خدایات خود
 بدست اندر شدند چون خبر این طرافت مولانا قطب الدین به پادشاه رسید

خواست تا با او صحبت و طرافتی نبرد تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اهل
شهر اصلا در او اند و مجلسی بسی عالی را آستند پس با حضار مولانا قطب الدین فرزند
داد او را حاضر نموده در مقدم بر همه جالین بنشاندند و تعظیم وی کما یجزی سجای
او کردند چون سفره گسترده شد و طبعمای طعام فرو حیدند طبعمی سرپوشیده نزد
مولانا گذاردند که بچکس را بر آن اطلاع نمود که در آن طبق حدیث و ادب شاه در
خلوت مقرر کرده بود که تمام الآلات کو سفند از اجدا گانه طبع نموده و بر آن طبق
در سرش را پوشیدند چون مولانا سرپوش از طبق خود برداشت چشم جالین مجلس
بر آن الآلات کو سفند ان افتاد دانستند که پادشاه با مولانا طرافت کرده درام
نکرستند که آیا مولانا در مقابل چنین طرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظیر بر آن
الآت افتاد بی تامل با لب رخادم زد و گفت چرا غلط کرده و بطبعی که بجهت حرم
داده اند اینجا آورده حضار که آن طرافت شنیدند آهسته ناگردند و بخندیدن و
پادشاه خجل گشته و از طرافت خود بادم گشت فصل چهارم در طرافتمای قصه
مردی نزد قاضی آمد و بر بنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
کا السراج المصنی یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و با وسیل
کرده گفت اطفی السراج فقط طلع لم یج یعنی خاموش کن چراغ را پس تحقیقه که
طالع است زنی باشم هر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن در چشم
خوب داشت و باقی چهره در فایت رشتی بود و روی خود را حست فرو بسته بود
و گفت و شنید و مینمود قاضی چون چشمهای فتنه اش دید و میل کرد گفت امر جدا
این فتنه را مینوی و جفا میکنی مرد میل قاضی را در ریخته بود چادر از سر زن
در کشید و روی او بجا نمی نمود و گفت با این چنین زشت رویی برین این همه
نار میکنی قاضی چون روی زن دید و گفت این بر خیز که حشمت مظلوم است
روی تو ظلم زن جمیله تو هر را پیش قاضی کشید و گفت زنی جو انم و شوهر کجا
من نمی پردارد همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد و گفت ایها القاضی

زخم دروغ بکشد و من همه شب رفته نوبت خدمت بجای آوردم و زیاده بر این وقت
 ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم در هیچ حال ازین عدد کم
 نمیکند فاضی گفت عجب خالی است که هیچ دعوی پیش من نیفتاده که نه مرا بر سر
 آن چیزی بیایست افروزد اکنون من بجهت قطع خدمت شما دوبار دیگر رفته
 خود کفتم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میان بریزد مرد گفت زهی فاضی
 مشفق مهربان زهی فاضی ستدین سلمان زنی خدمت فاضی محمد مردی امامی آمد
 گفت ایها القاضی شوهر من مراد را بکاه تنگ و حجت نمانده و من از آن به تنگم
 فاضی گفت خاموش که هر چند جای زبان تنگ تر و حجت زهر است و د مرد
 سجده است فاضی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرا کیدی گفت و گواهی او
 گواهی داد و گاو را زن جلب گفت فاضی فرمود که این کیدی دعوی میکند و آن
 زن جلب گواهی میدهد پس چه حکم کنم فاضی نزد محمد فاضی آمد و گفت فلانی مرا
 گفته است که محمد محمد فاضی گفت معلول گفته است تو بر دکار خود باش فصل پنجم
 در ذکر بعضی فرستادهای فاضی شرح که از علما، تابعین است و نصب کرده حضرت
 امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در حضرت که زنی بانو مهر خود بجهت فاضی آمدند
 و گفت که شعی کوفی که از علما، کبار زمانه بود و در آن محله در پیش او نشسته بود زن
 آغازه کرد و زاری نمود و از شوهر خود شکایت جمید نمود و آتش از دیدگان فروخت
 چنانکه شعی را دل بر روی سوخت و فاضی شرح را گفت جنس میانید که این زن
 مستطاب است و حق بجانب است فاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
 و سیر رسیدند کما قال الله تعالی و جاءوا آياتهم عشا، یکون یعنی آمدند برادران
 یوسف بعد از آن که او را در جاه انداختند نزد پدر خود و شبگاه و بدوخی
 که رسید شعی خاموش شد و فاضی بر آن مهم تحقیقاتی نمود تا بر شعی و خصم
 ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بکذب میگوید شعی بر حق است
 فاضی آخرین گفت و گفت خدمت فاضی شرح آمدند یکی بر دیگری مالی خفته بود

دعوی کرد آن دیگری انگار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
 این صحبت و گفتگوی سکر از دی سخنی شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین حاصل
 شد باینکه این مبلغ باید بعدی بدین حکم کرد که بر خیزد و بر دوی مال را تسلیم بدی
 کن سکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز هم با مرا قصه میگوئی
 و گواهی گواهی نداده چگونه حکم میکنی با دای دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر
 گفت کدام گواه قاضی گفت خواهر زاده خاله تو گواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی
 مردی در صحنه خالی ارغوبر و مرد و مردم دریای درختی هزار اشغال زرع خالص و دین
 کرده بفری رفت بعد از معاد دت بر سر کن رفت دید که خ درخت را شکافته
 و زمین را شکافته و زیر را برده اند آه از نهادش بر آید و بی طاقت شد نزد قاضی
 شرح رفت و در خلوت صورت حال را بر دوی عرض کرد قاضی گفت برو و بعد از دو
 سه روز دیگر نزد من آئی اکنون در این دو سه روز حال خود و کسی گوی آن مرد در رفت قاضی
 طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوتی از او پرسید که پنج فلان درخت
 خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص اول بار است و منفعت او بیشتر گفت در این
 ایام هیچ بیماری را هیچ آن درخت معالجه کرده گفت آری بیش از این بیک ماه
 فلان مرد بیماری داشت که علاجش محض بود هیچ آن درخت من او را تا کن درخت
 دلالت کردم و از این خ آن درخت فرستادم او آنرا بکار برد و شفایافت قاضی آن
 طبیب را دوا نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود بنشاند و بر فرقی و
 در او حکمت آثار نصیحت نمود و بر او موعظه مبلغ نمود و چون آنست و عیبش
 میتوانست بر دوی غم خوانده دلش نرم گردید و بکسند بر او اقرار شنید آن
 مرد که در غار انزای درخت یافته بود بصحبتش باز داد روزی دو مرد خدمت
 قاضی شرح گفتند یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و او منکر صرف بود که آن
 بنده ام توانم هیچ معامله کرده ام قاضی از مدعی پرسید این مرد را از کجا بوی دادی
 گفت در بای درختی در فلان صحرای شهر را آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت برادران درخت دوبرگ تازه از جهت سن باب و راس از آنها کوامی طلبم و این
 آنچه حق است من خواهند گفت مدعی بطلب برکها رفت و مدعوبه منتظر نشست
 قاضی بهیات دیگران پرداخت و خود را بکار برای مردم مشغول ساخت و در کرسی
 کارهای دیگران که سبک را عطفی نکرده بود سر بلند کرده و در بجا میبوی نمود گفت
 آیا اگر دبلائی آن درخت رسیده باشد گفت فی هنوز رسیده قاضی گفت تو
 اول بکار صرف کردی و گفتی من اورا هرگز ندیده ام و با هیچ معاطله نکرده ام پس را
 سیکوئی چه میدانی که آن درخت دور است یا نزدیک سبک تحمل نکرده و قاضی برقی
 و طامت و وعظ و نصیحت اورا اعلام ساخت تا از بکار باقرار بازگشت نمود چون
 مدعی برکها آورد قاضی گفت برکهای تو قبل از آمدن کوامی دادند و معاطله تو با
 سبک گذشت پس سبک دست مدعی گرفته از محکم خانه خود آورده و زرت تسلیم کرد
 قصه ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی اباس که از مشاهیر علمای و فقهای است
 دوی اباس بن معاویه بن اباس بصری و در دست از قبیله مزینیه و کنیت او
 ابو وائل است روزی بوالفضولی بزدنی اعتراض کرد که چرا در جواب سائل تحمل
 میکنی اباس گفت برکف دست تو چنانگشت است گفت خ اباس گفت در
 جواب من چرا تحمل کردی و تا من دانی بجای میاد دوی گفت از برای آنکه درین
 جواب حاجت تامل نبود و اباس گفت من نیز در سائل چنین محتاج تامل نیستم
 جمیع از فضلاء اعتراض بر اباس کردند اول آنکه در سائل تحمل میکنی دوم آنکه با
 او را ذل دادی و او را تو معصیت میداری سیم آنکه اباس بی تکلف میوشی اباس
 مدعی بجهت افضل معضیان نموده گفت سئوالی دارم گفتند لغزهای گفت مدته
 را بدست با عدد و پنج مختصر بختید و گفت خ اباس گفت چرا در جواب من تامل
 و تفکر نمودی گفت از جهت آنکه حاجت تامل و تفکر نیست اباس گفت جواب من
 در سائل همین قسم است دیگر آنکه با او را ذل و لو باش چه آنکه نشینم خبده آن است که
 مرا خدمت کنند از من خدمت طلب کنند و اگر با اعز و اقارب نشینم مرا خدمت یابان

باید که در آن یک گروه را میان بچکه ایس آوردند هر یک را بر آن دعوی بود که
 رسیان از آن گشت ایس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این
 رسیان را بر چه چیز بخیده گفت بر قطعه چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این را
 بر چه چیز بخیده گفت بر کباب ایس فرمود تا رسیان را باز گرداند از درون قطعه چوب
 برین آتش زبهارا بکند داد که راست گفته بود و کاذب را تا زیاده زد در جبرست
 که از قاضی نظام الدین مروی ولد مولانا حاجی محمد فرامی در زبان خاقان مبرور
 سلطان حسین میرزا مثل چنین واقعه شده و آن چنان بود که دو کس دستاری
 بچکه آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار از آن دوست قاضی بفرستی که
 داشت بر علی مطنه برد که کاذب است و او را گفت برخیز و این دستار بر بند چای
 حادث تو نموده در لبش ایند ستار خیزی از سر دستار زیاد بماند دیگری را فرمود
 تا به دست حکم فرمود که دستار از این مرد است که راست است و بعد از تحقیق و
 نهدید کاذب اقرار کند خود نمود قاضی وی از دروغ توبه داد فصل هفتم
 در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در دم حجاج و طمش سخن میرفت
 طلاق زن سو کند جزو که حجاج دور می است مردم او را اطلاع میکردند که چون
 حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی از مردم
 کردند که زن آن مرد را طلاق افتاد که سو کند بر عیب جزو داند معلوم شده نزد
 عمر و عسید هاکم که افقه و اوسع و اتقی زبان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند
 عمر و گفت زن خود را نکاح دارد که اگر خدا تعالی حجاج را با اینهمه ظلم و ستم عباد که
 گردان دوست بیامرز و دید و رخ نبرد و باکش نمود و با تو نیز باین گونه مضایقه
 نیست ترا هم بیامرز و بعد از اینهمه افقه زبان خود بود و بطبیعی لطف داشت که
 که هر وقت بطبیعی میکرد کفر از یک بکار مبرور شخصی از او پرسید که در باب حرج
 یک سو میگویی گفت بچک کلف غنه واجب است کف از آن و کف در غنه
 عرب بعضی اجتناب است و در فارسی کف دست باین طرافت جوش گفت

مامون الرشید با ابوالیس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش طبع آغاز سطا میبرد و از
 روی ظرافت گفت از تو سئوال میسر میآید جواب گوی گفت آنچه دایم بعض
 را تمام مامون گفت کسی کو سفندی خرید و آن کو سفند شکلی انداخت چنان بصر
 که چشم را بگذری آمده کو بر ساخت دید چشم آن را بگذر بر این است یا مشتری
 گفت بر این است مامون گفت اگر بایکوی گفت از اینجا بیکه در وقت فرو
 شتری را گفت که در عقده این کو سفند طلوع هست که مردم را کو رمی سازد تا
 مردم حد کنند و ایس او فروند فقیهی را بر رسیدند که سر در کدام روز تراشم
 و ناخن در کدام روز بگیرم دومی لب در کدام روز چینم گفت در روز دراز نشین یعنی در
 هر روز که گذشت را دور کنی همان وقت خوبت شتر شاعر مناسب است شتر
 تراش سر و دیگر ناخن هر روز که آن تر نباشد ابو منصور سجستانی فقیهی را پرسید که چون
 در صحرا خواهیم که غلبی کنیم روی بکدام سمت بکنیم گفت در جانب جامه های خود
 نازد و بندد جوانی نزد فقیهی آمد که زن جمیده دارم و دلم باز بسته است و او را یک
 مزاج است که قوت و طاقت همی که دن و نان دهنش بخش ندارد و جابه نشستن و خانه
 رفتن نمی تواند و دست رس آن ندارم که خادمه بختم که خدمت خانه من کند می
 خواهیم که زنی خدمتکار بخوانیم که این کاره از دست او برآید چنان زنی پیدا کردیم
 اما خویشان او را رضی نمیکنند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود و بپوت
 ندیم اکنون از تو التماس داریم که مرا حیلۀ آموزی که این زن را بخواهم و مجبور بر طلاق
 سفند گفت زنت را بکوستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند گوی ایضاً آن
 زن که در کوستان داریم هر که باشد طلاق دادم خوش آن زن گمان کنند که تو زن
 مرده داری در کوستان زن تو خواهند داد و چون آن حیلۀ بکار برد آن
 زن را بخواهند خود در آورد و فصل ششم در ذکر بعضی از ظرافتهای مامون و او را
 روزی پادشاهی در عطف و اعطای حق کوئی حاضر شد و اعطای در انشای و عطف خود را
 بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

که او را محاط نموده غضب بروی مستولی شده یکی از محارم خود را بجزیت او فرستاد
و کلمه زیادی پیغام نمود آن محرم مرد اعطای الضحیت کرد گفت اطاعت اولوالار
و تعظیم و تکریم سلطان بر او واجب است باینکه تو پادشاه را بکینت یا دکنی نه بنام
خود انیش و اعطای گفت خدایتعالی بهترین آدمیان را بنام یاد میفرماید آنجا که میفرماید
و امجد الارسل و بدترین آدمیان را بکینت آنجا که میفرماید بکینت بدترین آدمیان را بکینت
محرم آن جواب پادشاه رسانید و او را بسیار خوش آمده و بجهت اعطای خلعت خاص
فرستاد و او آنکری و اعطای خوش طبع را اکثری زرین داد که بکینت نداشت و التماس
نمود که بر سر شبر بر او عاکن و اعطای او را بدین وجه دعا کرد که بار خدایا او را بدینست
قصر زرین بده که سقف نداشت باشد بعد از آن از شبر فرو داد و او آنکری زرین را
رفت و مصافی نمود پس گفت ای و اعطای این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر اکثر تو بکینت میداشت قصر تو نیز سقف بود و راقم این کلمات زمانی
که در ماوراءالنهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که در پیش احمد سمرقندی دانستند بود
و در مقصوده هرات و عطا میگفت و تمام فضلا و فقرا و غای هرات و عطا می
حاضر میشدند چند روز تعطیل عطا نمود بعد از آن ما نیز شغول شد و در آن اثنا گفت
و اعطای بر دو قسم اند اول آنکه که یکی خود روی در حق دارند و شست بر خلق با
ایشان بر و عطا اعلا کلمه حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایشان
کردار و افعال آن و عطا و ضحیت در مشرق است بجهت مردم و تعطیل در و عطا را
جایز نمیدارند و قسم دوم آن است که یکی روی در خلق دارند و شست بر خلق
ایشان از و عطا عیب خطام و بنوی است و طلب جاه و خود نمائی پس این طایفه
نیز و عطا گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در و عطا
قسم ثانی میشم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگر چه در بعضی از و عطا
خود نیات خالص داریم چه خوب میفرماید و عطا را چه حافظ شیرازی رحمة الله علیه و عطا
قسم دوم از و عطا بیت و اعطای کاین جلوه در محراب و منیر میکنند

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند مشکلی دارم ز دانشمندان مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند باب ششم در لطافت حکمای متقدمین و
 تاخرین و حکایات عجیبه اطبا و صحران و سخنان و ادبیات مثل است بر شرف فصل
 فصل اول در لطایف و خواص حکما، متقدمین در نوادر لطیفی از مشقات حکما
 نقل کرده که طایفه اند که آب را از زخوی بد باید معذور داشت صایم و در بعض
 و صاف رسته کس اند که با ایشان استخفاف کردند و روان بود سلطان و عالم و حصا
 که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد
 و در استخفاف صاحب مروت فاسد شود و در استخفاف که از بزرگان است
 آن عیب نیست پدر و پسران و مرکب که چیست که راحت خبر در مفارقت
 نیست دینان گرم خورده و زرد و دین بدخوی لقمان حکیم سیاه چرده بوده سی
 او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از وی آثار علم و حکمت مشاهده
 میبود و روزی خواهر از برسم امتحان مراد را گفت که سفیدی کفش و بهترین اعضای
 او را بجهت من آر لقمان کو سفیدی و بچ نموده دل دربان در نزد خواهر آورد
 روز دیگر گفت که سفیدی و بچ کن و بدترین اعضای او بجهت من آر لقمان کو
 دیگر بچ نموده هم دل دربان را نزد خواهر آورد و گفت این چگونه است گفت
 هیچ چیز به از زبان و دل نیست هرگاه ظاهر باشد از غیر حق و هیچ عضوی به از
 دل و زبان نیست اگر آلوده باشد بر جسم و دوستی غیر حق که آن ناشی شکرست و شکر
 بدترین گناه است و بجهت قاتلی بدین یک مصراع شرفا فیه شاهد نموده است
 مصراع رسم عاشق نیست بدینیک دل دو دلبه و دلبه و بر بصیر پوشیده مانده و
 کسی را روی بطرف حق شود و با چارشت بغیر حق مانده و هرگاه روی بغیر حق شود
 نیست و بطرف حق میشود و در یکدل و دو مجتبت که چهار سطح طایس در
 میکند جوانی و جویه و طبع پیشین آمد و از وی سؤال کرد جوانی الهامه نبی داد
 حکیم گفت نیست حسن لوکان فیہ ساکن خانه نیست اگر کسی در او ساکن بودی

جانیوس برای سکه نشت سری ساده خوشترئی نزد او آمد حکیم خبری از وی رسید
 جوابی درشت باز داد و ردی ترش کرد حکیم گفت دعای من ذهب فیہ خل طرفه
 از طلاست که در او سکه است سزاوار بود که جوان در جوی این دو شعر قافیه را
 گوید شعر لغت بزرگ اگر ترش نشیند بد عیالش طبع ریزند بجایا خدا را که راستان
 نخل نکرده و بریزد نخل کس نه عیند خرا بفراط حکیم سخن در حکمت میراند بود الفضولی
 جانیلادی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را نمی پذیرند و سلم
 نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم شنوند
 و خواه نپذیرند برین نیست که مردم را تکلیف بر قبولش کنم احمقان و جاهلان اگر
 چیزی بینند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه تا هر صدق قول حکیم شایسته است
 سیف یاریدان میروا کل آیه کن یومنون بها مؤید که حکیم دانستند و قاضی القضاة
 بود هم در زمان قباد و هم در زمان ابو یزیدان وقتی در فضل مبارکه مردم دو
 خود بعلف سر داده بودند بادی همراه قباد سواره برابر می رفتند و قباد در وقت
 از وی سخنان عریسید و نیکان اثنا است مؤید که شب علف بسیار خورد و بود بچه
 زین قوایم خود را تا ما نوت نمود مؤید از آن صورت منفعل گردید قباد بجهت دفع
 افعال مؤید سخن در میان آورد و گفت از او آب محبت چربی میان فرما گفت
 یکی از او آب با بلوک است که کسیکه بامداد با دانه سواری خواهد شد آنقدر آب
 خود را علف نهد که موجب افعال او گردد و قباد مؤید را بدان سخن تحسین فرمود
 و گفت بدین حسن گماست و صدق فرست کس تواند رسید حاصل دوم در لفظ
 و نواد و زیاریات حکما و شاعرین در نواد و لفظی حکایت کند از تعلات ایشان که چنانچه
 چیست که محتاج به چهار چیز دیگر است حب با ذوق سرور این قرابت بودت و عقل
 تجربه و چهار چیست که اندک آن اندک نیست مرض و دشمن و دشمن و قرض و
 چهار چیست که آفتج قباخ است غضب از حکام کذب از علمای نخل از غیبتش
 از زبان از حکیمی سؤال کردند که کدام سخن راست است که با گفتن آن اولی است

مرغ خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست مباد نفس
 و دوم است جسم سیوم حکیمی گفت که روانه و خوردن را بر بزرگان تقدم جویند و
 بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذ سار و الیلا و خافوا سیلا و دوجواخیلا چون
 سیر کنند در شب خوردن را تقدم جتن بر بزرگان عین ادبست بجهت حفظ بزرگان
 دوم چون سیلاب رسند بجهت حفظ بزرگان تقدم جتن رواست بجهت محافظت
 بزرگان سیوم چون رودی بلبکه گاه آرند بجهت محاربه پیش رفتن خوردن جایز است
 بجهت دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکما نسی که باید داشت یکی از بزرگ
 زادگان خامی بوی تعرض کرده گفت تنبک عار فلک یعنی اصل و نسب تو عار است
 بر تو حکیم در جواب گفت کمانت عار علی تنبک همچنانکه تو عاری بر نسبت که چال
 و نادانی جاهل بود الفصولی بر سیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید
 گفت از بسکه تو در سینه نگه داشته ام در نفسم سرایت کرده تو آنکری حکیمی را
 گفت صد دنیا رز دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت که بدی ترا بهتر
 و کردیدی مرا بهتر یعنی از محل بار نیست خلاص شوم حکیمی را دید که محبت بسیار
 سنگ از جودن نقره میکند و ریزه می آید و از او میگذشت و فراضه می آید و
 زبان می کشد را میزد بخش گفت ای حکیم این همه محنت و مشقت چه می کنی
 این همه محنت و مشقت در تحصیل سعادت برین هزار بار آسان تر است که از نیست
 تو یک فلس برین آید بخت بدندان رخنه در فولا کردن سباض راه درها
 بریدن با کش دان فرد رفتن بکون ر زنگ دیدن آتش پاره جیدن بفرق
 سر نهادن صد متر بار ر مشرق جانب مغرب دویدن بسی بر جانی ایستادن
 مانند که بار نیست و توان کشیدن فصل سیوم در فواید و لطائف حکیمی
 که در باب کجای و طعام و خمر و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه کوئی در کجای
 گفت فی فم شهر و دم دیر و کسر ظر یعنی در تامل نمودن سرور یکا مه و غم و دهم
 و سنگین نیست است حکیمی بعد از تامل فرمود تا ما مجبور بودیم که خدا یان گفت

بودند یعنی ما را نصیحت بومع کردند اکنون که که خدا شده ایم مجدداً گشته اند نصیحت
 نمی شنوند و خیالات خود را حجت بخردا کرده می سازند حکیمی گفت که خدا می چایستی
 عیسی که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت از او پرسیدند که آیا هر که از آن توانا است
 گفت اگر خرسنگ بر سر او نهند رانی ممکن است گفت لش هر فرزند که زاید خط
 بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته چون کسی تراصیافت کند نالش تازه باشد
 و آبش سرد و مکش سفید و تره اش در سر که اش سرخ فقد مت صیافه بجمعه صیافه
 او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که بر او انعام
 یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یلس الا فی
 کتاب بین بیت از تر خشکی الا انکه در کتاب بین هست اکنون بگو که علم طب در
 کلام البدر کجاست گفت آنجا که فرموده شود استر بوا و لا تسرفوا بخورید و بیاشامید و
 اسراف نکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پر خور و دست از حکیمی سؤال نمود
 که کدام طعام اطیب است و الله گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
 خورند اطیب و الله نماید حکیمی پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است
 غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیاید در نوادر غنی آورده است که حکیمی خمر شرب
 میکرد و گفتند صیافه خوردن خمر حلیت گفت لا ان شرب یا شرب عقلی یعنی بیانش هم
 چیزی را که می باشد عقل مرا عباس بن مرادش از بزرگان عرب است از او پرسید
 چه از خمر نوشی گفت اگر ه ان اصبح سید القوم و امسی فیهم من کرده بیدارم که
 صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
 شراب سفاهت شخص را برود چه خوب میفرماید مولوی رحمه الله علیه در فتوی
 فتوی داده فی در بر سری شرب کنید آنچنان را آنچنان ترسید با دست بی حکیمی را
 با خیار خود و اندر داد و خمر داد درستی از وی سخنان پیوده و پیران بروز نمود
 چون بخود آمد و در امر کلمات بخیفه که درستی گفته بود تهدید و توبخ فرمود گفت مالاً
 گفته دکن قال الذی کلفی شربه یعنی من کفتم آنچه گفته دکن اما کسی گفت که مرا

تکلف کرد بشرط غم فصل چهارم در عجیب حالات اطباء شخصی امجری طبعی
 درم کرده بود و منفذ غلی بسته شده و هر چه بخورد بطریق استفراغ دفع میشد و مرض
 و آن مرض بسیار شوش بود و تمام اطباء از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بجزین
 فکری ای رازی رجوع افتاد فرمود تا سه درم سیاه بخورد او دادند فی الحال بخورد
 طبعی او باز شده محل حاجت رفت و درم رفع شده و قی او باز آید و سبب آن
 رسیدند گفت در اسهال، مریض التوای و حج و قی افتاده بود سیاه از او برداشت
 و این معالجه دلیل واضح است بر صداقت و کیمیاست قطعی مصری از شاه سیرت
 و در فن طب بی نظیر زبان خود بود و از او تصدیقات عجیبه و معالجات امراض شایع
 منقول است و از آنجا که کیمی از معارف مصری منقول است و منقول بود و نبض او
 ساکت گشته اطباء از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
 واقرباء ترتب اسباب تجیز و کفینش مشغول بودند این خبر قطعی رسید از کسی
 که اطباء چه کردند گفت در معالجه اش پهلوتی کردند و مردم مریض لباس باقم در بر
 کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطعی برخواست و در سر بالین او آمد
 نبض او را دید که ساکتانده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
 خود را گفتند کمال عجزیم رسته حیانتش منقصل گردیده درخت بهالم دیگر کشیده
 گفت مرا رخصت میدهند که معالجه مشغول شوم اگر از حیات ظاهر شود و مریض
 دفع کرد و در میان امرا ملاست گفتند گفتند چه علامت کنیم بعد از آنکه از او نوسید
 شده ایم قطعی آستینها بالا زده گفت باز یانه بیا و دید اطباء مصری چون شنیدند که
 وی بجهت معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صد معالجه است متعجب شدند و همه
 در آن سر جمع آمدند و گفتند ای استاد کمان با آنست که او از دنیا ارتحال نمود
 و مریض در معالجه بیافته است او کوشش کن ای یان کرد و باز یانه گفت فرمود
 ما او را برهنه نمودند پس بدست خود باز یانه خصمانه بر پشت و سینه او زد و در
 گرفت چنانچه از ضربت باز یانه برایش ظاهر بود و بعد از آن نبضش گرفت ساکت

پانزده تازیانه دیگر نزد بنفش گرفت اندک حرکتی ضعیف در بنفش وی حس نمود
 اظهار گفت بنفش مرده حرکت میکند گفتند محال است که بنفش مرده حرکت کند گفت
 بنفش او را اطلاع کند بر که بنفش دید فریاد برآورد و الله اکبر که او زنده است قطعی
 از او پرسید چه حال داری گفت که سنام فی الحال شربتی لطیف بخورد و او داد آن
 مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشیند و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد
 میکند و میوزدنش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطعی را بروی فرود خواند
 و سایرین را اطباء و غیره انگشت تحیر میزدان کردند و دست او را میوسیدند و بر
 او شایسته و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقط طبعش پرسیدند گفت در بدن او
 حرارت مانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا محال خود
 باز آمدی از اعیان مصر عرض استقامت نداشته بود هر چند اطباء معالجه کردند و سود نداشت
 و مستقی قتل از جان بر داشته هر چه طبعش می طلبید میخورد روزی مرغ فرودشی بدو افتاد
 او آواز داد او شنید و دلش مرغ شود بر بال کشید او دور طل از آن خزیده و تمام را
 بخورد و اسهال بروی ستونی شد و مسجد در تبه مرده بعد از اطلاق شد و مرغی
 از روی مرغ شد و این قصه مشهور گشت و خبر صحت مریض مستقی قطعی رسید و در آن
 مانی کرده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطعی گفت که نزد مرغ فرودش رفتم و گفتم این
 مرغ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد گفت در اینجا رفتم و در آن سرزمین باز در آن
 بسیار دیدم و اینست که آن طغان از آن باز در آن خورده بودند و فسیل این تخم در معالجه طما
 بطریق ظرافت و مطابق به شخصی نزد طبیسی رفت و گفت شکم من لغایت در میسند
 دینی طافتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
 طبیس اظهار گفت حقه داری چشم جایز تا جوهر دار و چشم او شکم مریض گفت ای
 سولامان در در شکم دارم و از وی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
 من سوخته میخوردی مردمی نزد طبیسی رفت و گفت قولی عظیم دارم و مطابق عظمی
 در کار من کن که شرف بهلا کنم طبیس از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی کفک بوده و گوشت کا و قدید و کله یخی و پذیرشور تخم مرغ و از نمبو انار در
 بسیار گفت طبیب دیر گفت اگر امشب سردی از درد دستی درمگاه نزدی دستی
 فردا بر ساره شهر برای و خود را بر افکن تا از درد قو لنج باز بری که معالجه تو مختصر
 همین نزدی طبیبی رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها یکی تمام شده
 بعضی مرا اطلاع داد و بجهت من نسخه چهار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده
 من قوی گیرد و بر اشتها بیفزاید طبیب بخش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورد
 گفت خنجر و زنده که معده ام از کار برفته و چیزی نمی توانم خورد و گفت باری آنچه
 اتفاق افتاده بگو گفت علی الصبح که از خانه برون شدم چهل من خر بوزه که میخ زدیم
 بعد از آن سه من نان سیده باخ من هر سه و گوشت کا و بر بالای آن پانزده من انار
 و در آخر دلم سیل شیرینی کرد و پشت من حلوائی جوز خنجر زده خوردم و دیگری حسری
 سخن زده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی بخواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت و نوشت
 که ده من شیر خشک و بیت من خر بوزی و چهل من الگوی بخار و پنجاه من کلاب و
 بدست دی داده و گفت معده باین ضعیفی را دار و کم از این نباید نزدی سخت
 طبیبی رفت و گفت سه روز است که بیمارم و هیچ نخورده ام گفت باری اندک و
 بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت
 باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استخلاج نزد تو می آمدم بدرست
 روانی رسیده که همانوقت دکان باز کرده بود بوی کله مرا خوش آمده و از آن شش
 کله خریدم بخوردم و نوشه کله کرد چهار من نان تنگ با کله خوردم و دود من کیر بعد از آن
 خاطر من بشیرینی سیل کرد و پشت من حلوائی با دود بر بالای آن تناول کردم و نوشی
 من کیر بعد از آن بدکان خر بوزه فردشی رسیدم چهل من خر بوزه خریدم و خوردم
 بیت من کیر طبیب که این مخافان شنید گفت تو نیز حساب کنایه از شش سال
 شوی و نوشه سال کیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود و تو یک چشم کیر بعد از آن هر دو
 پایت مثل شود و تو یک پای کیر بعد از آن بدر و شکم میری چون ترا در قبر بندد و حد

حاکم بر سر توریزند چنانچه خبردار کردی بر روی طبعی صاف و راز و پادشاهی آوردند که
 برآمد بود طبیب گفت پادشاه را خداوند بخت خواهر پسرانی حاضر بود گفت ای
 طبیب پادشاه را برآمد عارض شده تو خالصت پای میفرمائی گفت پای را هیچ نمی
 بادیده نیست طبیب گفت آن نسبت است که خصیه را باز نخواند نیست که
 چون آب خصیه را برادر کردند از زرخندان تو سوی زنت پادشاه از آن معارضه
 بخنده در آمد و از طبیب آنجا آب پسندید و در اسب و خلعت عطا فرمود و خصی
 نزد طبیبی رفت و گفت درودی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
 چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران نمائند و گفت امروز چه
 خورده گفت نان و پنجه طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت نه دردت بهر درد
 اشال آدمیان مانند دهنه غلامیت بعد از عالمیان شاعری یا ده کوئی سر و نفس
 نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر روی دل من میگردد و دل منوش دارم از آنجا
 آفریدگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت را با خوش ساخته طبیب مدتی
 طریف بود و گفت درین روزها هیچ شغری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت
 آری گفت برین فرد خوان نخواند گفت باز نخوان نخواند سیم بار گفتش بر خوان
 نخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بر روی دل تو می
 گشت و موجب دلسوزی تو بود حکمی با اعضای تو میرسد و ترا آفریده میرسد
 چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت میروی طبیبی را
 دیدند که هرگاه کورستان رسیدی روای بر سر کشیدی از نسب آن رسیدند گفت
 از مردگان مشرم دارم که درین کورستان مدفونند زیرا که هر که میگذرم ضربت خود
 منست و در هر که حکمم بنشیند بخت جان سپرده است بیت جان ز شرکان
 تویش است و دل از غمزه پلاک هر که را اینکم تر خفا خورده است و نیز شاعر
 خوب گفته تا سال در حکم باشی باشی است انانی و کل شئی مالک نیست
 در احکام عجیبه بختان نهمی را بر دار کشید کسی در آن محل اراده پرسید که این صورت

این چهره ای است از این طایفه

در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیکن بدوستم که بدین وضع خواهد بود
افغانه بقره در منزل پادشاهی گشت میخیم راه به طالع سبزه یک دانای بود حاضر نمود
سبح اصطراب گرفت و طالع دقت میدارد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود بعد از تحقیق طبع گفت این افغانه بقره را هم بخودش در دیده حاضر نمیداند
و گفتند در این حریر اخضر نامی هست گفتند بل گفت الفضا سرق الفضا فضه
کینه ابرق فضه را در دیده بعد از تحقیر حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابرق را
از آن جاریه گرفته میخیم بخشد و آن جاریه را سرای لایق در کنار نهاد در زمان ابوت
طی که سر آمد همچنان زمان بود انکشتی در حریری پادشاه پنج کم شد پادشاه بیست
طول گشت و از انبیا بد گرفت ابو حشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این بیشتر
پیدا شود اکثر اهل حرم را قتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها را نم در قیاب ارتعاشی میکرد
در طالع دقت دقتی کن و یک متوجه این امر شو ابو حشر بعد از آنکه طالع دقت گرفته
بود ملاحظه نظرات کواکب سبزه نمود گفت این انکشتی را حق سبحانه و تعالی فرما
گرفته است پادشاه و اولیای دولت بحیرت اندر شدند و بعضی از جناب بروی بخندید
و بعد از تحقیر طبع آنرا در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام ملاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابو حشر را غفلت خاصه داده و ده
نقد هم بجهت وی فرستاد در زمان خسرو روز شنبه بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پسر و زآمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع رسیده است و من
از آن هر اسامی که گستاخی بچشم آورده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
که آنچه بجا طاعت رسیده که گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در اینجا خواب
کنم که مان سعادوت و اقبال موکل انانی و اما آن است تا آن قاطع از درجه طالع
من بگذرد پرویز در پراخت بردار داده شبانه روز در آن قصر بود و شبانه روز
فراتر پرویز خواب میکرد تا نه روز در گذشت و شب دهم برآمد اتفاقاً جمعی از سواران
پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند بقی زدند چنانکه سواران خوابگاه او را دیدند و

جابه خواب بنجم دو شمنان کمان کردند که آن بر و نراست سرش از تن جدا کرده و در آن
 وقت پرویز در حرسری خود بود و از آن واقعه مطلع نبود چون صبح بقیصر درآمد
 و آن حال مشاهده کرد و از حکم و دانش بنجم حیران ماند و بر فوت او متاسف گردید
 و گفت چون او خدای مانند او را بدخمه خاص ببرد پس او را در مقبره خاص کبری
 مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار در پی نشسته بود حکیم
 ابوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بر سمت
 شرق و مغرب و شمال نشو و کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
 ظاهر گردد و ترا قبضل رسانم حکیم حیران ماند و از بد خوئی او خوف نموده چون
 از اقبال امرش باز پرسید و اصطلاح برداشت و ارتفاع گرفت ملاحظه تمام
 و احتیاط طالع نمود بعد از آن چیزی نوشت و در هم پیچید و در بالش او نهاد محمود
 فی الحال فرمود تا موضوعی را که میان شرق و مغرب بود بشکافند و از آن شکاف
 بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سرکش ده بخواند نوشته بودند که سلطان
 از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشکافد و از فرجه که میان شرق و شمال
 باشد بیرون رود محمود ازین حکم انکشت خشم برندان گرفت و بغایت متعجبی
 شد و هم در آن مجلس صد هزار درهم ارقانه نقد بوی داد و اسب و خلعت خاصه
 از فرق نافذ مش پوشانید و قدر و منزلت آن بدرجه اعلی رسانید فصل هشتم
 در تبهیرات عربیه بحیران که در رویای سلاطین کرده اند یادگاری خواب دید
 که همه دیندانیان بر تخت بغایت طول شد علی الصباح بصبحی را که در آن فن
 مشهور بود بخواند و خواب خود را بوی گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
 در حضور او میرید پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دیندانیان
 و و سبکستند و زبانانش سریدند بعد از آن سخن دیگر را طلب کرد و از خواب را بوی
 گفت بحرانی مردی بود و انا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
 بطول عمر ملک میکند و تعییش اینست که عمر پادشاه دراز تر خواهد بود و از عمر همه

و اقربای او بادشاه را ازین تعبیر غایت خوش آمده او را اسب و حلقه بخشید
 هزار درهم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر حکایت و لیکن کول خود را بقیع تقریر
 در محله انداخت و این یک لطیف تقریر علم دولت بر افلاک افزاشت چون
 میان اسکندر و داریا جنگ و جدل شد غلبه از طرف داریا بود چنانکه بسیار قوی
 و راسته سکندر را از آنجهت بسیار طول شد بفرستد و در روز فرو رفت شبی در آن
 طالت در خواب دید که با داریا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و دشت او را
 بر زمین نهاد و خنجر پیش او بر زمین نهاد چون بیدار شد خوف و اندوه
 با حکیمی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
 نمود معبر از این سخن آن خواب اظهار ثبات کرد و اسکندر را بارت برستخ داد
 که این خواب تو دلالت میکند که بعد از داریا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چنانچه
 دشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر آن تعبیر غایت خوش
 و او را بصدیق بنواخت و بقوت آن تعبیر شو کرد در بیع سکون را بی نویسنده
 در خواب دید که با خنجر آب میخورد در یک قدم چون بیدار شد آن خواب را با
 وزیر خود گفت و او تعبیر آنرا بدانت بر او غضب کرد و گفت بدیت ترا
 تربیت میکنم تا اگر شکلی پیش آید جلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل بیخ
 نمائی اکنون سه روز ترا هفت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی برو جایی که بار خنجر
 شود یا بهری سالی که برفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نمائی
 ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نویسنده آن تعبیر سر اسیمه بیرون رفت و تمام حکایات
 و معجزات را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل بر سر
 نهاد و آن واقعه در شهر شدت کرد و روز سوم شنید که در دو فرسخی شهر کوهی
 و در آن غار است و در آن غار حکمی است که طاق غارت و از او پوینده و از
 حقی منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید جراح طب
 او را بر جانی بندد و او از غم آسوده سازد و سوار شده متوجه حکیم شد در آن اثنا

که بسکویی رسید و بدید جمعی از کوه و کان که با هم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
 برآورد که ای معجزه وزیر از جهت معجزه هر سو رو و دیو چکار و چاره ساز و حال آنکه تقصیر
 این خواب نزد منست و حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز کبوش وزیر
 رسید غفلان باز کشیده داد و از نزد خود طلبید و گفت چنانم داری گفت بود
 همه گفتند این حکما و معبران از خل این واقعه فرمانند تو پسری خورد سال هشتی
 چگونه دعوی تقصیرش میکنی گفت خداوند همه علم را به کسی نداده وزیر گفت اگر
 راست بگوئی تقصیر کن گفت برایش کسری بر تانجی حل میکنم وزیر گفت هرگاه
 عاجز آئی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عرض تو مرا کند وزیر
 او را گرفته و عاودت نموده بخود کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
 که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از آن روز کودکی آورده که حل
 چنین مشکل کند وزیر به در پیش انداخته بود و هر چهار گفت ایها الملک تو مرا کوه و کان
 به حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر ملا نتوان گفت خلوت کرد بند
 چنانکه در نزد کسری بجا کس نامد گفت بیکانه در حوضری تو با جاریه که تو در آن قصر
 میکنی ششتری دارد و فانی میکند کسری ازین سخن متعجب شد و از عالمی بجا می دگر شد و
 گفت ای کودک سخن بی نهایت عظیم یعنی این صورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
 بر زمین حبس که در حرم داری از جواری و سبازی همه را بفر تا برهنه شده از حضور
 تو بکشدند تا سحر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد و بیک برهنه شده از حضور
 انداختند و به نهایت وقت نظر میکرد در هر یک بفرستاد نظر و اهل شای در آن
 میان بیک جاریه بی نهایت جمیده بود و کسری بوی توجه نام داشت از پیش او میگفت
 چون در برابر او رسید و لب بر انداختن افتاده و از فرق تا قدش بلرزه در آمد و بجا
 که آن باری در آمد کسری او را طلبید و تهدیدی عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
 بر فلان غلام صاحب جمال عاشق هست و شبها پنهان بحرم می آورد و با او خلوت
 میکند کسری عاشق و معشوق را بجزا رسانید و توجه در تربیت بود و هر چهار کرد

فصل ششم در تعییرات غریبه این میرین و غیره مخفی بناماد که ابن سیرین امر است که
 از جمله کبار تابعین بوده و عالم در ظاهر و فقیه و ثقة و عادل بوده و در سنه یکصد و
 بعد از هجرت وفات کرده و معتاد و بهفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
 در تعییرات او کم بوده درین فصل ششم از تعییرات غریبه او ذکر میشود گویند کسی نزد
 آمد و گفت بخواب دیده ام که خوبی بسیار از داغ من رفت گفت مال بسیار از
 دست تو رفت دیگری از عقب او آمد و گفت در رویا خوبی بسیار از داغ من
 گفت مال بسیار بدست تو آمد شاگردان گفتند ای استاد دهر دو بخواب دیده ام
 چهار در تعییرات فیض فرمودی گفت چون در علم تعییر خون مال و سرمایه است و این
 دو تعییر فیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت کف من
 از دست تو برود مرد دوم آمد و گفت خون آمد کف من مال بدست تو آید کسی دیگر
 آمد و گفت رایت فی النوم و در الواسع در خواب کل سوس دیدم گفت کیال سوس
 بدیدی و سختی برسد گفتند از کجا کوئی گفت از کله سوسنه چاک برک است از
 سوسنه سال پس سوخته که دیده سوسنه باشد یعنی بی بیکال و دیگر وقتی که نزد
 وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه در دزدیدم و دزد زیر چوبی پنهان کردم گفت
 از فضل شوم خود تو بگو که چنان میباشد که صفت عبادت عادت تو شده است
 و زمان را در زیر مردان می کشی بجام گفت این نازکجا هستی گفت از آنجا که چوبی
 جل و علامه را از آن گفت شب سنده تشبه فرموده خوب و این آیه در شان صاحب
 نازل شده که فرمود که با ایشان چوبهای خشکند بدو آواز باز نهاده و زنان را
 فرموده که آنرا بپوشانند و گویند ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی پنهان و در چوب
 و از کرد و عبا محفوظ پس تو که بیضه در زیر چوب پنهان کرده و زنان در زیر
 سبکی نمی آید و بدست ابن سیرین توبه کرد و قیصری در خواب دید که پای بر چوبی
 علیه السلام دارد و نماز میکند دارد و چون بیدار شد عبادت کنی از نمازهای
 زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که در نماز تو توبه کنی

کلام السلاطین باشد اگر در خانه آمده و در زیر مصالحه که بر بالای آن نماز میکرد و در حضور
 در قی از صحیف یافت باب پنجم در لطایف شهادت بدیده گفتن ایشان در مجله و ذکر
 بعضی از عجایب شغری عرب و بدایع ذکر ایشان و این باب ششم است بر نه فصل فصل اول
 در لطایف شغری است بطالین تعلی شغری از شغری های تحت حضور خلیفه بود گفت
 روزی قصیده عزالفتیم و باید صدکلی خدمت خلیفه برده خواندم بدو عرض قول افتاد
 گفت تعلی کدام دوست داری آنکه ترا سید دینار ز سرخ و دیم باشد که از حرکت
 میاورم که هر یک سید دینار ز سرخ از دینار آنکه او را خوش آید گفت حکمت است
 و بدو زنت فانی گفت کله اول آنکه چون جابه تو کنی که در دوزخ تو خوشی که بدین
 گفت آه و او ملاک صد دینارم بخوش خلیفه شمع کرد و گفت کله دوم آنکه چون روغن
 در لیش مالی بر زیر لیش رسان که جابه را چرب کند گفتم دروغ و هزار دروغ دوست
 بخوش خلیفه باز شمع کرد و گفت کله سیم آنکه گفت ای خلیفه بهتر برود که آنکه
 حکمت سیم ذخیره نگه دارد و صد دینار باقی بین ده که آن مرا برادر باقی است
 از حکمت شنیدن خلیفه خنده و بفرمود تا پانصد دینار ز سرخ آورد و دزد و سیم
 حکم خاقانی از برای خاقان کبر تنوچه سید که با دینار ممالک شیردان بوده مئی فستق
 و چینی طلسم و آن بیت اینست فرد و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در
 کبرم و شقی پوستن است و و شاقی غلام با دینار ساده رویت که لازم
 خاص باشد خاقان در قدر شد که مرا درین مئی که گفته بدون مئی نسبت کرده که گفته
 این ده یا آن ده چه از این هر دو طلبید اینجور خاقانی بر دند طبعی را یکبار کند و زرد
 او فرستاد که من با و شاقی گفته بودم و این مکن نقطه دیگر مملوئی نقطه با نهاده با
 ساخته خاقان بخندید و وضعی با وضعی بجهت او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس
 سخن کرد و شاه منصور را بگفت خواهد خاقان سیرازی را طلبید و او همیشه شغری بود
 و بفرمود خانه میکند ایند سید بن العابدین خبری که نزد امیر تیمور فرستاد
 و مرید خواهد بود او را بجلالت امیر تیمور آورد و امیر دید که آنرا فرستاد ایضا

او ظاهر است گفت ای حافظ بن بضر بشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند
 و بخارا را سحر کردم و تو آن را بیک خل هند و می بخشی و در شرف می کنی که بیت
 اگر آن ترک نیازی بدست آرد دل را بحال هند و لشخشم سمرقند و بخارا را
 خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم خود در کم هست که بدین فقر و فاقه مبتلا
 شده ام امیر تیمور بخزند و بجهت خواجه حافظ و طیفه لایق یقین کرد فصل دوم
 در لطایف شعر انبست بنواکران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که به پخل منسوب
 بود قصیده اش را که در در آنجا اورا ستایش درج نمود و بعد از آن بروی فرد
 خواند و آنجا است صله شعر بدو بلکه میخواست به چینی گذرانده از سر باز کند
 گفت ای فلان نیک شعری گفته احسن الله الیک مرادش اینک یکی از خدا چشم دار
 دین طمع کن شاعر گفت احسن الله الی من منظر ک یعنی میکند خداوند برین لیکن از
 سطر تو یعنی ترا بواسطه مردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آید
 در رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده اش را که در دینزدی برده
 بر خواند صبح صله داد یک هفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفته گذرانید
 خواجه التفاتی نکرد بعد از هفته بچو کرد او خود را بآن دریا در شاعر میاید و بر در
 خانه او مدح بنیشت خواجه بیرون آمد و او را دید که بغرخت نشسته است گفت
 ای بزم بیا قصیده گفتی صبح بیدادم قطعه تقاضائی آوردی روا نکردم بچو گفتی
 بروی خود نهادم و دیگر بچه آید اینی نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات
 نیز بگویم و بر مردم بخوانم در مردم خواجه در خنده شد و صله سیکو بوی بداد خواجه بیمار
 شد و بر سر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که در آتشنا بود در آن
 مدت بی عادت او میاید چون خواجه صحت یافت و باد ملاقات کرد از روی کله
 گفت اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار بی عادت من نمادی گفت معذرت دارم
 که بر شیره گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعر او و طر فتهای ایشان و یکی
 سلطان سادوچی در جو عبید زاکانی که چو کوی پی مجایاد ملاخطه بود این قطعه گفته

جنبی و حاکم عبید زاکانی سفرست کردی دولتی و بدینی تو ز قزوین در دست
 زادت ولیک میبود اندر کلام قزوینی در خراسان مشهورست که ظلال قزوینی
 شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعید رسید برای تعرض سلمان
 از قزوین بغداد رفت اتفاقا سلمان را برکنار و جلد یافت که بحضرت تمام با صحتی از
 اعیان بغداد و کردی از شرفا و طرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد و گفت چندی
 دار که بی گفت مردی سکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شرف سلمان یاد داری
 گفت ملی و ایندویت بروی فرو خواند بیت من خرا تا یم و داده پرست
 در خرابات سخا علقین دست می کشندم چو سب و دوش بدوش می برنم چو کج
 دست بدست پس گفت سلمان مردیت از اهل فضل و بلاغت را کجا میست
 که این شعر او گفته باشد بلکه غالب آنست که این شعر را زن او حسب احوال گفته باشد
 این قسم شعر مناسب است که از حقه جماعت نسوان که ایشان زاد و دوش بدوش و دست
 بدست میزند سلمان در حضور طرفا و اعیان بهم برآمد بغایت منفصل و فخل گشت
 چنان غرق غرق شد بعد است دریافت که او عبید زاکانی است سو کند داد
 او را که تو ظالم هستی گفت ملی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
 مردی فاضل و داناتی میگیری کی که هرگز او را ندیده و حقیقت حالش را ندیده
 نیست میان تو او و کلفتی که موجب مذمت باشد واقع شده همچو کردن او چه معنی
 دارد من غریبت بغداد خاصه جهت که شمال تو کرده بودم و میخواستم ترا در مجلس با و شام
 سزا دهم ولی ترا طالع قوی بود که در کنار دهانه بخت من افتادی تا اندکی تهور فرما
 و قدری ترا شایسته سلمان برخواست و کمال عذر خواهی نموده و با وی صلح
 کرد و اظهار مذمت نمود و روزی حکیم انوری در بازار بلخ
 دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه که مردم برادرید
 و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند پیش رفت و گفت
 ایروان باشا ایست گفت اشعار انوری گفت تو انور را می شناسی گفت چه

میگوئی انوری منم انوری بخندید و گفت در دیشبه بودم و لیکن شاعر در دیشبه
 بودم مردم طو سراجا دست کنند روزی در مجلس میرزا ابر گفت کجا کادی
 بهلوی کاوش کمال خجندی در اشعار خود سبک بسیار گفته حسن دهلوی و لیسند
 بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بست کسی دید گفت
 از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کلام اینست که هر گاه بهلوی بگذرید یا بشنید که
 کمال و لیسندای حسن را در بند میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بجاوت تریز
 رفت بلازنت مولانا محمد شیرین معرفی رسید که از عرفا به شراست و اسحاق که خدمت
 بسته میدهند و هر هفته یکبار تخته او میرفت و بعد از چند گاه که صحبت خواجیه کمال
 رسید و الطاف صحبت او بدیدار نزدی مولانا محمد دامن در جمیع و ملازمت خواجیه
 یحیی و هر هفته دو بار بخدمتش شرف میداد و مولانا محمد را آنصورت بغایت بخند
 و ادب خواجیه آن بود که هر صباح سفره مینهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز و مضافه
 وی حاضر میشد و هر روز خواجیه را از آنجمله خرج کلی می افتاد و روزی میرزا میران
 شاه که درین بر صبح سبک بجا ابرار قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجیه فرستاد که این
 خرج سفره کشید خواجیه فرمود تا او را بفرخواستند و بهای آنرا که رز بسیار بود و ثمن
 خرج کیفه کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر سر آن سفره دعوت نمود و پیش
 نهاد که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره خلف نموده
 حاضر شدند و در آن مجلس میرزا میران شاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
 محمد شیرین نیامده اند گفت شاید که التی دارند میرزا از خواجیه رسید مولانا چه درد
 دارد و گفت درد که دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام ثبت لطیف
 انام و شعرای ایام و قتی که ایشان از سفر حجاز به بغداد رسیدند بر جمال عراقی از
 میدان بود و بدیدن ایشان آمد و دوی شیخ معظم بود که معتقد فیه خواص و عوام بود
 پوشش او و همه میدان او از سرتای همه چشم شرمی بود چون چشم بر ایشان
 افتاد گفت جمال انبی دیدم ایشان گفتند این جمال انبی دیدیم یعنی شرفان خدا

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید محب بالاستقلال بود چنانکه میرزا
 گفته بود که مولانا شریک الملک غلت روزی کبری را سلمان ساخته بود و دستار
 خود بر سر او نهاده باز خزینه میرزا برای او جابه گرفته بود و سوار کرده و باد بمل
 و نظاره دسرهای و گوناگون دیگر میکرد و ایندیش ایشان گفته شد که مولانا امر و کبر را
 سلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است
 که دستار بر سر کمر می بندد در زمان میرزا بابر قضی دانستند سمرقندی مولانا مزید
 نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر
 بود میرزا مادی توجه کرد پرسید که در روزید چه سبکی گفت روایت برزاک
 از اهل قسطنطنیه بود میرزا توجه با ایشان شد و گفت مولانا مزید خود این سبک بدینجه
 میگوید گفت ما میگوئیم صدر در بریزید و صدر در دیگر بریزید روزی شیخ صدر الدین
 که از جمله خلفای نین الدین خوانی بود بر میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد مایه کرد
 و گفت اسکان دارد که در نیمه رمضان این سال در بانو دیلی از اهل مجلس گفت اسکان
 دارد که نشو و شمع گفت اسکان عقلی ندارد حضرت فرمودند اسکان فی عقلی دارد
 روزی حافظ عیاض الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود میارشد و ایشان
 بیاد او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان او آورد و چون متبحر آن
 علم نگردیده بود و اصطلاحات ایشان کم در زنده بعضی از مسائل ایشان مخالف
 اصطلاح گفت در مقابل آن گفت که سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند
 جمعی از علماء و فضلا که بعد از آن بیاد او آمده بودند گفت مولانا عبدالحمید
 از روزی اینجا آمده بودند جناب از مسائل غامضه صوفیه گفتیم که گوش گرفت این خبر
 با ایشان رسید فرمودند از آن سخنان که او گفت گوش بیاور گرفت شیخ الاسلام
 بهرات مولانا سیف الدین احمد پیش کرد ایشان سخنان بعضی از متفکران سلطان حسین
 میرزا رفتند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده
 ما دست از طعام بشتایم اینچنین ایشان رسید فرمود که مولانا سیف الدین

اخراج شیخ الاسلام شده است و دست از اسلام شسته ایم بری از کار بر سر قند کج
 طویلی داشت باد و سر خودش ایشان آمده بود و بهارش تقریبی صفت انکوری
 و یار خود میکرد و در آن اثنا گفتند در ولایت ما انکوری سیاه هست پریشره که از
 ریش با باسیکو بند در خراسان شامش لکن انکور نیست ایشان فرمودند که با انکور
 سیاه بالیده داریم که از خایه علما مان میگوئیم به از ریش با باسی شامست قاضی عمری
 مردی سیاه چرده بود و بجایت قبیح الوجه و فریه در رموی و مدتی بجهت کفایت
 مهات خود در هرات مانده بود و در وی نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار
 ماضی چرا ولایت خود نمی ردی گفت در ولایت ما خود بسیار شده ایشان فرمودند
 که این زمان که تو آمده کمتر شده اند مولانا فخر الدین فقهی بود در هرات بجایت کثیف
 و کودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خرمی گفتند در هرات با این لقب
 مشهور بود و گوش او گران بود و سخن را بدی شنود روز جمعه بعد از نماز پیشانی آدم
 از او پرسیدند که از کجای می گفتی که مجلس و عظم مولانا حسین و اعظم گفتند در
 مجلس چه شنیدی گفت از بای غیر جمعه صحبت مردم و در افتاده بودم آواز عظم
 بگوش من رسید فرمودند که هرگاه آواز عظم بگوش تو می رسید گوش تو که با آواز عظم
 می رسید میر علی شیر چند جا بجهت خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی رودخانه
 سقندر رضویه علی ساکنها الاف النجیه والسلام دوم مزار خواجه عبدالصمد الصاری
 علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
 خود ساخته بود نزد ایشان این خبر رسید و انواضع را تعدا کرد و بد ایشان فرمود
 ایا امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسید ایشان در اذان جوانی بخوانی اهل غلطه و
 و در غلطات شوق و جنون جوانی ترا نشی رده بودند و این قطعه نظم نمودند قطعه
 ای که داری بر سر جوان عالم سوری
 که ترا شنیدم سروریش و مردم موبو
 مانده بود و از هستی من در غمت می دوش
 سر خود و سر سوادای تو بر سر داشتیم
 سر زشتم کم کن گزین مقصود و کبر داشتیم
 عاقبت از پای از میان برداشتیم

در درک لیسری که آخر حسن می بود و خطش آغاز و مبدل کرده بود گاه کاهی نرانی
 روزی خدمت ایشان از روز و دگر می خود می لافید و میگفت بجهت فلان چنین
 تراشیدم و بجهت فلان چنین سخفه تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که بجهت تاریش
 تراشی از جمله لطایف منظومه ایشان است که در هیچ دیوانی درج نگرده اند منظوم
 در دگر قفل خانه نام نگذارد تاره و رسم خولیت در زرد کرد آن خانه به قفل نیست
 هیچ چیزی که جبهه از زرد ناگهی بایک از برون رخوت قفل را بر گرفت و در زرد
 تردی تخیل که دعوی طرافت میکرد در روزی نشیانی نشسته بود از روی طرافت
 گفت سکه آنچه دارم و میجوایم که آن چیزی خودم دارم چندان مجرم که بپر شوم
 و آنچه بانی ماند نفروشم و همان سکه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند در این سخن رود
 آنچه سگینه بخر آنچه درون اوست مجرم و سگینه بخر آنچه نفروش تردی بود که
 موی میانش بر دی سفیدی آورده بود و به بعضی داده می بپاک بخشیش را
 رنگ میکرد خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلو میجویم که بیش از
 سیاهند ایشان فرمودند که یک میجویم چون ایشان از سفر حجاز به میان رسیدند راه
 در این شهابیان قافله ایشان را بسی شوش نمودند که شما بعضی رخوت از تنجیا
 گریزانه اید چه خیال دارید ما سوارهای شمارا خواهیم بست حضرت مخدومی
 فرمودند هر چه در سوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الخ بیگ ایشان خنده
 در سرفند بودند در آن زمان صاحب گل و شاعر پیشه و ظریف و خیره و خاکی
 تخلص میکرد به آن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از طرفا و شوای خراسان
 پیش خاکی میگرفتند و او با گروهی از طلاب و طرفای سرفند نشسته بود و بر پیل
 متوقف گفت بجا خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی نرم می طلبند
 که بر آن غلظند بی آن شوای سرفند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس
 پرسید که در شهر شما شاعر بسیار است بانی در شهر شما عرازنگ بیشتر است ایشان
 فرمودند که در شهر ما از رنگ گترت شعری مصل از خدمت ایشان گفت که خواهم

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که اب دهن مبارک در دهن من انداخت
 فرمودند که غلط دیده خواهی خضر بخوابت تفت در روی و پیش تو کند تو دهن
 باز کردی در دهن تو افتاده کمی از شفا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
 حافظ و صد کلمه حضرت امیر المومنین علیه السلام را جواب گفتند ام ایشان فرمودند
 خدا را چه جواب حاجی گفت ساعری پیش ایشان غرضی خواند و گفت میخواهم که این
 غزل را در دروازه ملک بیاورم تا شهادت کند ایشان فرمودند چه خواهد گفت
 که این شعر است مگر آنکه ترا نیز بهندوی شعرت بیاورم تا ساعری مصل کوفی پیش ایشان
 بگفت چون سخنان کعبه رسیدیم دیوان شعر خود را بجهت بنین و تبرک بر حجر الاسود بیاورم
 ایشان فرمودند اگر در آب زمزم سیالیدی بهتر می بود یکی از شاخ زاده کان شهر که
 خیالی از بلاد کند و دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشان را قانع کرده بود پیش
 آورد شعر بکه در جان فکر چشم بدارم توئی هر که پیدا میشود از دور بدارم
 توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر سطح ایشان اعتراض کرد که شما درین
 سطر فرموده اید هر که پیدا میشود از دور بدارم توئی شاید گاهی یا خری پیدا شود
 ایشان گفتند بدارم توئی آن شیخ زاده انبیا قدر دانسته که همچنانکه در کلام عرب
 لفظ من از حتمه ذوی العقول میباشد و لفظ من از برای غیر ذوی العقول در کلام
 فارسی نیز لفظی که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول است
 هر که پیدا می شود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساعری
 ساعری که با ایشان سروده نام داشت و ایشان گاه گاه بادی سلیبه میکردند و در
 عباراتی مستخف بودند هر یکی از اصحاب بکاری داشتند مولانا ساعری برای استیلا
 بود و کمبای و در بخل گرفته و گفته بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نیکنی آن
 فرمودند که در بنگاه سیدار مولانا ساعری بخیل شتم بود در غره رمضان پیش ایشان
 نشسته بود و در آن روز سکنی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شیخ سادی شری
 که مردم باید با وقت روال چیزی بخورند ایشان گفتند مولانا ساعری علی الصبح

چیزی خورده کی اراضیات گفت بعد از این خورده ایشان در شان ساعری این قطعه
فرموده اند قطعه ساعری میگفت در شان معانی بوده اند هر کجا در شعر من معنی
دریده اند دیدم اگر شعر پیش معنی را بکنند راست میگفت آنکه معنیاش تا
در دیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساعری خواندند پیش ایشان آمد
و گاه آغاز کرد گفت من خادم در پیش این استادم و شما قطعه در دم آغاز فرموده
که در تمام شهر شهرت کرده مردم با ذکر گفته اند و هر جا که می رسم مردم میخوانند و
میخوانند و این قطعه برار سواهی عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم ساعری می
گفتان و ظریفان شهرت را به تصحیف ساعری گفته اند مولانا ساعری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان بگریه جوی تو با فرزند هفت ساله ایشان خواهر ضیاء الدین پسر
استاده بود و ایشان جوی کسی است می نشست و دست بر ساقی و دم او می کشید
مولانا ساعری از خواهر پرسید که دم این اسب بچه میماند خواهر فرمود ساعری او
روی ساعریست و دم او را پیش ساعری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود و روزی
در کنار بخانه در دست دوات شجوف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شکوفه بیک است اگر فرمایند بروم و شکوفه را بکنم یافته بیاورم فرمودند حیات
با آن نیست تو قطره آب از بینی خود درین دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان میگذر و بار بجهت حواش لبش آمدی روزی مولانا دلی نام کسی نزد
ایشان رفته و آمده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
او می یافت و آنرا نظم کمال میکرد و می نوشت و در همه جا میخواند و مردم میخواندند
پس از ایشان مشورانه طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروج عزیز سوگند داد
که بجهت من چیزی نویسد که بآن در میان شاعران و ظریفان با نیت کنم ایشان
مقدمان و کاغذ طلبیدند و بجهت مراعات خاطر او این قصه در مجلس نوشتند که حضرت
مولانا دلی فقیر را صحبت خود شریف ساخت و بخاندان اشعار دل او را فرمود
با به شعرش از آن بلند ترست که در چیز فهم بخند یا کسی تواند بپیران طبع سجد سجده کرد

عنه دعوی و عن جمیع یاکیم و بما لایضی فی حق کسی در بدیهه کائنات شراد در حضور سلطان
 شاهی سلطان محمود غزنوی درستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت برپا
 و صبح که همیارش را ز کرده بجایت نشان گشت بآنم زلف سیاه پوشید و بباط
 عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با یکس سخن گفت و لب گشاد و
 احدی را از مقربان و در میان داماد و زاراء و سایر ملازمان نزد خود نداشت و چنانچه
 مجموع از این حالت تنگ آمدند و رجوع با ابوالقاسم بن حسن بن احمد غفری کردند که
 ملک انقرا بی بی تخت محمود بود و در قنون سفرش غریب هارقی نام داشت
 او را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را ازین قبض برودن آوری و این بار از خاطر
 سایر کنش برداری هزار دنیا را نقد خدمت کنیم غفری بعد از گفتن سه روز از این
 واقعه سخاوتی حرم را بگذاشتند خود را از دور سلطان نمود سلطان ویرا طلب نمود و
 گفت ای غفری هیچ خبر داری که درستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
 دیاب شغری بکوی غفری زین خدمت بپسید و در بدیهه این رباعی گفت زنی
 امروز که زلف یار در کاسن است چه جای بغض نشستن و خواستن است
 یکام نشاط و وقت می خویش است کار است سرور بر است است
 سلطان از این رباعی بسیار خوش آمد و فرمود تا در بی پر از جواهر قیمتی آورده و سه بار
 زانش را پر از زر و گوهر کرد و امر این صد هزار درهم بر او افزود و نزد سلطان با ایاز و
 دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند و
 دیگر را این رباعی مذکور را ترانه می و ساز و طبل و ساز ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
 نهایت غفری خدمت سلطان محمود افزود و این قصه تفصیل در کتاب مجموع و ایاز
 بسبب نظم در آمده من اراد الوقوف علیها طریح النیاس غفری از فضیله شغری متاخر
 و اصلا اهل بیابان بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود و حکام را بکارت سلطان
 حلال الدین ملک شاه که خلاصه سلجوق بود شافته و در ملازمت سمیت ملک انقرا
 یافته و جهت این منصب بدیهه بود که از او بطور آید و آن چنین است که شام عمید

رمضان سلطان برام قصر بود و مقران و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
 بر دیت ملال داشت و مردم حدید النظر هر چند می جستند نمی یافتند ناگاه نظر
 سلطان بر ملال افتاد بغایت سرور شده بدیدگان اظهار دیت ملال کرده و میفرمود
 در آنوقت حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیده کوآن رباعی بر خوانند رباعی
 ماهی ماه کمان، شهر یاری کوئی در کوش سپهر گشتواری کوئی بغلی زده
 از زر عیاری کوئی یا اردوی آن طرفه نگاری کوئی سلطان از این رباعی
 از روی پسند افتاده در مرتبه اول بلند گردانید و او را بر بابت بقصر بردم فرستاد
 گویند از آن سفر چهل قطره شتر استغذ و انقه غلبه باصفهان آورد و بخاقان نیز
 مستغذ شتر بود و مسکه شتر رشید و طوطا رشید و طوطا نام او محمد بن عبد الملک است
 و در انواع مضائق و ذوقان بوده و در اصل از پنج است اما در خوارزم سالن بوده
 و طوری در دولت الترتین محمود خوارزمشاه بوده و تربیت و نشو و نما از او یافته
 و بغایت حقیر نجش و نیز زبان بوده از این جهت او را و طوطا گفته و الشور اصل
 از غلامان دای جلالت الدین محمدشاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
 فوت پدرش سلطان محمود لوی تفویض نمود و وی هر سال یکبار عمر و میرفت و
 در نزد سلطان مسکند و در سبکست و اکثر اوقات با کفاریات و در جنگ و جهاد
 بود و از این مردم بسیار میگشت و از آن استغذ او و زیاده می گشت و مال
 و سال خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و کمند و شوکت حاصل گردید و چون
 سلطان جلالت الدین وفات یافت و سلطان سجده رشید و لیجد پدر گشت الترتین
 اطاعت وی نموده گردن از بقعه اطاعتش تابافت و لشکر سلطان سجده رشید
 فرج کرزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سجده رشید
 و در زمین محلی بنشد و طوطا قصیده در مدح الترتین گفت که مطلعش اینست قصیده
 الترتین غازی بخت ملک برآمد دولت سلجوقی و آل او بسیار آمد این مطلع سبع سلطان
 سجده رشید و دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته مدح الترتین روی

سحر از هم بناد حکیم النوزی بکار نشت او بود الزور در قلعه هزار اسب که حصنی بود و قی
 حصن لغات داشت و رشید با او بود و سلطان سحر اگر امید داشت پس الزور
 محصور شد و سلطان سحر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سحر
 النوزی را فرمود که بدریه کوی که به تیر بسته در قلعه افکنند النوزی در حضور سلطان این
 رباعی بدیهه گفت ای شاه همه ملک جهان حب تراست و ز دولت و
 اقبال جهان گسب تراست امروز یک محله هزار اسب بگیر فردا حوازم و
 هزار اسب تراست این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
 در نزد الزور دند چون تیر بسته را بخواند رشید را گفت فی الفور بدریه کوی تا بر تیر
 بسته در اردی سحر اندازیم رشید در پیش الزور این رباعی بر خواند رباعیه
 ای شاه که بجاست می صافست نه درد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
 که خضم توانی به بود رستم کرد یک جزو هزار اسب تواند برد
 و الزور فرمود که بر تیری بسته در لشکر سحر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
 سلطان دانست که این نظم رشید است گینه بر گینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون
 رشید بدست افتد و بر اهفت پاره کند این خبر بر رشید رسیده سخت بر رشید بعد
 از آن سلطان فرمود تا لشکر یکبار محله آوردند و جنگ سختی در پیوستند که کار ازل
 قلعه تنگ شد و شراب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب
 بر دست آن شد که همراه الزور بدین رود در زاویه تنواری شد سلطان فرمود که رشید را
 پیدا کنند بعد از آن شخص زیاد او را در گوش یافتند خبر سلطان بردند حکم کرد تا او را بر سر
 بازار برند و هفت پاره کنند او را ری کرد که اول را بر نیزه و هفت پاره کردند
 برید که پیش دیوان دیدیم مجلس سلطان است تا دو کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
 برین برانند او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرمود که مرا
 هفت پاره کنند حال آنکه من مرگنی حقیق مرا هفت پاره کردن خیالی است و کسی
 اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا به پاره کنند لطیف باشد خواجه بخندید و گفت

اور بعض سبب سلطان هم کرده فرمود از آن حقیر ترست که بدو پاره نیز توان
 او را بکند از تاب که که خواهد بود و او را را که کردند باز بملک نیت الشرف و عمری طول
 یافت و سالها در زمان دولت الترابی ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت
 ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل دلی عهد پذیرند
 از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود و با ویرا بر تخت روان نشاند
 او بر دزدی جهان معمر شده بود که نیت او عینده و با بهایش قوت رفتارند
 چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طمع آرمانی گفت ای رشید
 نصیحت کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف حد و پدرم باشد و هم ذکر وصف
 رشیده بالبدیهه در آن کسرین این رباعی بگفت رباعی حدت و رقی زمانه ظلم
 نیت حدت پدرت شکستی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده است
 تا تو چه کنی که نوبت دولت است سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درهم
 عطا فرمود و دیگر چون سلطان سخر بجزم تخرع ملک و آراء النهر برفت همه خوانین
 اتفاق نموده و در محوای نفس هجوم کردند و در آن محاربه بگشت بر سلطان افتاد
 چون بلب جیون فرود آمد نهایت طول و محزون بود فرید کاف در آن لشکر هجوم
 وی بر پای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی
 رسید در آن حال که پیش آمده بریده گو که ما را غم از قلم برداشته شود وی این رباعی
 بگفت رباعی شاه ز شبا نیت جهانی شده راست شیخ تو چهل سال با عدل کن
 که چشم بدی رسید آتم رقعات گامش که بیک حال مانده است خداست
 سلطان از این رباعی موجب تلی شد و با صله لایق بخشودشی در مرو بسنی بارید
 دوستی که از جمله زندهای شاعره خوش طبع بود سلطان سخر پیش او بود و بعد از آن که
 سلطان بکتاب کرده بود بیدار شد و از غمتی رسید که هوا چه حالت دارد او بر
 بریده این رباعی گفت رباعی شاه فلک است سعادت زمین کرد و ز جمله خسروان
 تراختن کرد تا در حرکت سمند زمین لغت بر کل نهند پای زمین سیمین کرد

سلطان این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج کوهر بخشید از رقی حکمی کوهر
 و شاعری بود فاضل و در اصل از مردست و در دولت سلطان طغثا سلعونی که فضل
 اهل سلعونیست ترتیبی تمام یافته روزی سلطان نزدیباخت و هر چند سه و شش می
 خواست سکه دیک می اندازین صورت متغیر شده از رقی حاضر بود سلطان او را
 فرمود که در دیاب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی گفت رباعی کر شاه سلعونی
 خواست سکه دیک زخم افتاد ماطن بزنی که گفتین دادند از شمشیر چون کر سیت
 و دولت دجاء از بیت شاه روی بر خاک نهاد سلطان بر این رباعی او را صله
 بیکو داد رکن صابن شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
 زمان دولت طغان و تیمور خان ترتیب یافته بود و در خدمت او منصب نامست داشت
 روزی از وی در خدمت تقصیری بطور رسیده بود خان او را مقید فرمود چندی
 در قید بود وقت فرصت نگاهداشته بایند کران سه راه بر خان گرفت و نیازی
 عرض کرد خان گفت بدیهه حب حال بگو تا ترا به چشم او فرزا این رباعی بر وی خوا
 رباعی در حضرت شاه چون قوی شد بایم کفتم که رکاب ما ز زفر بایم آیین چه
 شنید این سخن از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد بایم خان فرمود تا بندگان پایی
 برداشته پیش خالشی رودند خان خلعت شایسته بخشید و منصبش عودت داد
 طاهر قاریانی لقب داشت طاهر الدین محمد قاریانی است بسیار فاضل و عالم بوده است
 و در شعر شاکر و در شاعری سر قند است که قصه فرود از اشکوبات او است لیکن
 در شعر از است و خود بیکه بسیاری از استادان خود تقدم بسته دوی در عهد دولت
 غزل از سلطان ترتیب یافته و برای او قصاید غزل گفته و این بیت بجا میست
 از قصاید او بیت زیر که می گفتند از اندیشه زیبای نالوسه بر رکاب نرنگ از سلطان
 ویش طاهر بجا میست و درین نوده روزی غزلی از سلطان گفت بزمی پیش سرخ
 خود بر بدیهه چیزی بگو که خانه آن منضم حسن طاهر باشد طاهران بیت نود که
 سر خواند بیت و اعجاز بر زبان گرفت که بر پنداشت و سرای منقش بر پیشانی

ریشهای سفید را ز کلاه سنجید از در ریشهای سیاه مروکی سرخ ریش حاضر بود
 دست در ریش زد و جان بشنود گفت ما خود را این شماره ایم بنده آن سرخ
 ریش معلوم است که ز انعام شاه محروم است قتل ارسلان را این ابیات
 بغایت خوش آمد و او را صلا انعام کرد و میر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده
 در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلش و خواتون زوجه او بغایت فاضله و
 کامله و گرمیه و جمید بود سلطان سادجی در مدح امیر شیخ حسن و دلش و خواتون قصیده
 بسیار دارد و ترتیب کرده این است شنید از شهر سادجی که بغداد رفت اتفاقاً از
 که در راه در صحرا بملاقات امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود برسم
 شکار بیرون آمده بود در آن صحرا بزرگتر دست داشت و تیر می انداخت و سعاد
 نام عظامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب باد بود که منظور امیر بود از بی
 تیر رسید و دید تیرهای میر میانه سلطان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را شناختند پیش
 امیر و صف او کردند و امیر نیز بغایت به صفت او شنیده بود و شعر او دیده بود
 او شده گفت ای سلطان آواز او تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده
 در باب تیر اندازی من قد و بدن سعادت از بی تیر یعنی چند بر بدیده ام که سلطان کاغذ
 و قطران از خیم بر روی او کرده همچنان ایستاده این ابیات را بلند می خواند و گوید
 بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلطان دید بترتیب او پرداخت و در تیر
 طبع نمود و آن ابیات اینست شعر چو در بار حاجی فرد رفت شاه تو کوئی
 که در برج قوس است ماه دوزخ کمان با عقاب شمشیر بدیدم بیک گوشه آمد
 سر نهادند سر بر دوشش برآمد ز مهر گوشه آواز زه شهاب تیر در بند تیر است
 سعادت روان از بی تیر است بعد از آن که برخواست بغیر از کمان و در بار
 رواست که در در سلطان صاحبقران مکرده است کس زور جزیر کمان نشینی
 سلطان در خدمت سلطان اولیس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلش و خواتون است
 دومی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضله و مستعد و صاحب کرم و علم

هست بود چون مجلس متقنی شد سلمان خواست که بمنزل خنذرود شب تاریک بود
 سلطان فراش را فرمود تا شمع بزرگ با لکن زرین از مجلس همراه او برود در مجلس او
 گذاشت تا صبح برسد چون روز شد سلمان ملازمت سلطان آمد فراش از سلمان
 لکن زرین طلبید سلمان بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمع دو دو خسته
 خانه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت آب دوش
 بر آری امروز که لکن می طلبد شاه زن من سوزم پیر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
 فرزانه و بیثال اسی سوار شده بود که آنرا بسی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
 و جهان ملک رنجیده شاه شجاع که مادرش هرا ده منوچهر بود بسیار گامه و فاضله
 و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و هر دو تماشا می چوکان
 بازی میکردند و شاه هرا ده بر همین اسب بازی چوکان بازی مینمود که نگاه بای
 اسب خطا شده و شاه هرا ده از اسب در افتاد روی او مجروح و خون آلود شد
 عالم خشم شاه و جهان ملک یر و تار شد و غضب بروی مستولی گشت حکم
 کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقرران که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
 زیرا که آن اسبی بود مادی نظیر در صورت در رفتار مجلس در آن زمان مثل آن
 اسب ندیده بودند و شنیده آخر بخاره شدند و بجهان ملک اشارت کردند
 که بدیهه بگوید این اسب را حمایتی کن تا از کشتن بران فی الفور این رباعی بگفت
 رباعیه شایان تو ادب کن فلک بدخوارا کو چشم رساند این رخ نیکو را
 کوی غلط کرد و چوکان برنش در اسب خطا کرد من بخش او را شاه آن اسب را
 بوی بخشید مولانا بر مذق بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
 بالقرین عمر شیخ بن تیمور خان است و ما خواجه عصمت بخاری ساطره و ساعره
 کرده و گویند این بیت است در بخارا خواجه عصمت شرفی دار و تمام
 در خراسان خواجه عصمت فیت فی عصمت است گویند روزی میرزا پروا گوی
 بترکی گفت شش بویز آلتون صله بوی دهید یعنی پانصد دینار طلا پرداختم و

دینار آورده تسلیم کرد داد در مجلس این قطعه بر بدیه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
 شاه دشمن که از دست نواز آن جهانگیر که جهانزار است کردش یوزالتون
 انعام لطف آن شاه بر بنده بسیار است یا که در عبارت عربی لبش یوزالتون
 و دلش دینار است میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
 مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند و آنچه بنصیر قرائت های طوسی بر وی
 خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهور است از وی رباعی ای چشم بخت
 بلای مردم چیزی دیگری دوا می مردم مردم تو چشم در باری در دیده بوی
 سبای مردم وی طارنت دولت میرزا علاءالدوله پسر میرزا شاخ بوده و با قاضی
 عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بود تقار و بخاری در بین داشتند و میرزا
 بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی مجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل بخت
 گفت ای قاضی مجال یتیمان چه معامله میکنی گفت امیرزاس یتیمان را در بر من
 جابه ام میرزا فرمود در یتیم بدمه که خواص فی الفور این قطعه بگفت قطعه
 قاضی جابه یتیمانی خوشان میخوری گزینشی گفت آفتاب منم آفتابی و بی
 یتیم کشی میرزا این قطعه بسخسش افتاد و ده هزار دینار بخواسانی صلح بوی غطا
 فرمود امیرشاهی بنواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فرورد
 کوه بوده و تربیت کرده میرزا بایستق پسر میرزا شاخ است روزی در مجلس میرزا
 بزرگ زاده ناقابل بر وی مقدم نشست میرزا از آن مقدم ازاد و ناخوش آمده روی
 برشاهی کرد گفت در یتیم تقدیم این نا اهل و ناخیر خود بدیه بگو امیرشاهی
 فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاه مار حرق و فلک در هزار سال چون بن
 گانه نهاید بعد من گزیر دست هر کس و ناگس نشسته ایم اینجا لطیفه است بدایم
 ایستد سحرست مجلس تو در بحر خلاف گوهر بر زرباشد و خاشاک بر زرب خصل
 ششم در بدیه گفت و در زاده بدیه شواش ایشان زبانان گفته اند که مرکز دزیری است حکام
 نظام الملک قاضی که دکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلطوی است مکن شده

در آخر حاسدین سلطان را از وی تغییر نمودند و در گمان خاتونی که حرم بزرگ سلطان
 به ترتیب ابوالغائم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرضای خاطر
 سرگان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خلیفه وزارت و نقابت
 بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابوالغائم پی استحقاق وزارت و نقابت
 کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصدوره داد و در برش بغداد جمعی از اولا
 در حد و نهاده خواجه را کار دزدند در وقت ارتحال ازین عالم قطعه بردیدیم
 گفت دزد سلطان فرستاد و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار کشت
 و از کرده خود مادم کردید قطعه انیت چهل سال باقیال تو ای شاه جوان بخت
 رنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغری گوامی و توشیح صدارت نزد ملک
 العرش باوصاف تو بروم چون شد ز قضا دت عزم نمود و شش در حد نهاده
 یک زخم برمدم بگذشت آن حضرت در بنیه بفرزند او را بخداوند خداوند ستردم
 خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک استعداد و قابلیت او وزیر کشیده
 بغایت کرم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمشیه بنام اوست و روزی در دیوان
 وزارت بر سرند حکومت نشسته بود یکی از فضلای مشرقه بدست او داد که در گن
 این رباعی گفته بود رباعی دینا چو محیط است و کف خواجه فقط چو هسته بگرد قطعه
 سیکر و خط پرورده تو که ده و دون و دو مط دولت مذبح خدای کس را بظنه
 خواجه قلم برداشته این رباعی بداهت گفت در پشت رقع شاعر بیست و مهر کرد
 بوی داد رباعی سید بره سفید چون بیضه بط کازانه سیاهی بنود هیچ فقط
 از کله خاص مانده از جای غلط جووان بدید بدست دارنده خط خواجه شمس الدین را
 در قراباغ تبریز چهارم شهر شنبان سنه ثلث و ثمانین و ستماه حکم از خون خان
 بقتل رسانیدند و محمد بنو که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت بود و ملک الشعراء
 عراق فارس بود و معاصره شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعدی و زکی که شیخ
 گلستان بنام او نوشته در قریه خواجه شمس الدین این رباعی بریده گفت فی

سعدی آن رباعی شنیده بگرفت و مجد بکر را آن شعر تحسین کرد و آن رباعی آن
 رباعی در تمام شمس از شفق خون چکیدر سه چهره بکند و زهره کیو برید شانه
 سیاه کرد در اتم صبح بر زدن نفس بر دگر بیان بدرید و سخاوای شاعرین اتفاق
 دارند که هیچ شاعری از تقدیرین و شاعرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی گفته الا
 امیر شاهی تبریزی که در فوت میرزا باستان این رباعی گفته و این کوهری می
 نهفته و آن اینست رباعی در اتم تو دهر بسی شیون کرد لاله همه خون دیده در
 دامن کرد کل جیب قفای از غوانی بدرید قمری ندی سیاه در گردن کرد شاه
 فیابوری شاعری فاضل بود و شاکر و طاهر فارابی و تربیت یافته و خواجه نورالدین
 طوسی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه لغایت
 فاضل و دانا بود اما بشیر سیاه بود چند نوبت شاه همدرد بر خانه او آمد و او را
 یافت هم چنین مرثیه بیانی آن طافات میرشد آخر خواجه را خبر کردند که چنانچه
 بناموری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و هراسان است و چنانچه
 که بدر خانه شاهی آنکه و شاعران می بنیدر مناسب است که اتفاق فرموده او را
 بجا آمد و در مجلس خود خواند خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
 حال ما بدیده کوی با عوت کعب از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت دارم شاه
 این رباعی گفت و نوشت نزد خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم پاده پستی
 با هم مانند بلند است پستی با هم حال تو چشم ما هر دو مانده کاجات مدام
 نور و تنی با هم خواجه نور الدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
 و تربیت او را و خود بحال محمد از فاضل شعر است و از سادات بزرگ است
 و در پیش وریان دولت محمدن مظهر مقدم سادات ولایت خود بوده و روزی
 محمدن مظهر مکتب خانه در آمد سیدزاده دیدار دی چون ماه دو کیوی سیاه
 خط می نوشت از محرم رسید که این جوان چه کس است گفت پیر غصه هر دو
 جلال الدین محمد نام و درین سن بسیار کتب ضایل کرده انواع خط را خوب می نویسد

و شعر را غایت نیکو میگوید محمد بن سطر گفت چیزی بر بدیده بگوی و بنویس تا شعر در
 خط ترا ملاحظه داشت بدیده گفتم او بر بدیده این قطعه گفت قطعه چار حضرت که در
 سنگ اگر حج شوند اصل و با قوت شود سنگ بدان خدائی پائی قیمت و اصل
 که در استعداد تربیت کردن هر فلک میانی درین این هر سه صفت هست چه در
 می باید تربیت از نو که خورشید جهان از آئی محمد بن سطر از لطف شعر حسن خط او
 ستیز شد پیرش طلبید گفت بنحی که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
 چنانچه باید و شاید تقدیم کنم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب بزرگ
 دوران کرد و لیکن تا سواد و روی است با نمانت نزد تو خواهد بود بعد از آنکه محاسن
 پیدا کنند و از نزد من آری پس هزار دینار صلح آن قطعه بوی داد و او تحصیل علوم مشغول
 شد و کتب فضایل نمود و در خون شعر ماهر شد و برای آن سطر قصاید عرا
 گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
 بوده که بصحبت مقرر است و در شعر طبعی بلند داشته و در آن او در عهد سربلانی
 سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاهرخ میثاقی دکلان تری مردم
 سبزواری بوی تعلق داشت و او پیش ^{خواجه میرزا احمد خوانی که چهل سال در}
 با استقلال میرزا شاهرخ بوده و جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند
 خواجه کس فرستاد تا سید را بنزد کران بر مای نهاده او را سبزواریات آوردند
 و کسی هم او گفت نکرد و مدتی آن بند تری او ماند و در آن وقت در هر
 سری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در آن حال بروقت و جنگی که دیرا امیر
 صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در خوت بودی نگاه می
 نوزدنی بر سری نهاده و در آن سن با وجود بروقت که او داشت آن گاه نه
 نوزدنی او در هر آن جنگی بروقت ضرب المثل شده بود و روزی خواجه میرزا
 بفرمود تا آن سید را با آن بند کران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقاً در آن
 میرویس صدر گاه نوزدنی بر سر نهاده حاضر بود و خواجه روی سبزواری

و گفت شنیده ام شعر نیکو در بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود در حال
میردیس دگلاه نوردی از بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی
ای آصف جسم مرتبه کیوان قدر مانند لاله حلقه در گوش تو بدر بسیار خوش
شده است در شهر برات در بچین کلاه نوردی صدر خواجه را آن رباعی خوش
آمد نصیر بود تا بنده از پایش برداشتند و او را خلعت خاص و صلیه کلی دادند و
او را امضا کرده با بر دی تمام نبرد دار باریس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن
شعر با یکدیگر فردوسی طوسی بی نظیر زبان خود بوده شاه نامه بر فضل و کمالش
دلیلی واضح است نام دی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهمقان زاده
طوس بود در سبادی حال با بر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس جهان
باغی در رعایت خوبی ساخته بود آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف
شاه تربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل
طوس بر وی ظلم کرد وی بغیرین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیله
بجای سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان او را بخواست و ششم
شاه نامه مشغول ساخت روز اول که بغیرین رسید به درگاه سلطان سیری
و دیدیدی حبت که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه جمعی دیدار آنها رسید که
اینها سبچه حبه اجماع نموده اند گفت شرای پای تخت سلطان اند و این ملک انکار
عنصریت باد و ناگاه خود فرخی و عسجری که هر دو فاضل اند و قادر بر سخن اند
بیت رفت و سلام کرد و عنصری جواب داد و گفت چه کسی که عزیز دنیا فی گفت
مردی شاعر و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیاد بنشین تا با هم بدیهه
گوئیم و طبع آزمایی کنیم فردوسی بیاد و در بهداری عسجری نشست گفت با هم
شاعری هستیم کامل رباعی مبارکت گوئیم که هر شاعری که بصرای کور پس عنصری آغاز
کرد و مصرع اول را چنین گفت مصرع چون طلعت تو ماه باشد روشن مصرع
دوم فرخی گفت چون قامت تو سر و بجز در چمن مصرع سیم عسجری گوید

شرکت کند و بکنید در مجلس مصالح چهارم فردوسی گوید مانند سنان کیو در جنگ پس
 چون عنصری از فردوسی این مصالح شنید بر سیل تخب در اریان کرست بعد از آن
 فردوسی را گفت ازین تصراع تو چنان مفهوم مینود که ترا بر پنج عجم اطلاعی نامست
 و این بدیهه السبع سلطان رسانیدند فردوسی را مجلس آوردند چون سلطان
 بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شایسته
 اسر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد شمس طوسی قاضی عالم و فضل و خوش طبع
 بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان
 شنید مخصوصاً بغرض صحبت دی بخارا سفر کرد از کرد راه بدر رسته او در آمد و سلام
 کرد و در حوزه درس او نشست وقتی که او بر شاگردان قصیده بخواند که آن را
 شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند
 و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صحبت شایسته کن
 و تو داور خرد و سخن خوار است زهر سو برخیز که برخواست پایله سکی پای
 بنشین که نشسته است صراحی بدوزانو می نوش از آن پیش که محشوقه شب را
 تا صبح بگریزد و بگریزد و کیو از نشسته بیامی از کین خور و بکین سکنی تو برین
 نشسته و گزیده مینو درین اشادر الشریعه در و در است او را یک متوجه شد
 دید گفت ای مرغوب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون از ناموزون
 فرق تو انم کرد گفت این چه شغرت گفت کلامی موزون است خطاب بهش
 در مقام معارضه برآمدند که چرا به ازین صفت کردی گفت اگر من بدیهه بدانم
 بگویم شما چه میکنید گفتند ترا در شعر تسلیم داریم و الا ترا سازیم دی تا غنچه و غنچه
 طبعی دبی تا فل این قصیده را که مشتمل بر بیچه بیت است آنرا که در دست
 دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون بر
 صباطه بیکسر فریاد بر آوردن غنچه کیو از شرم خط غایبه روی تو تاده است
 دروادی غم با جگر سوخت آهوی زلف شب اساد زخ روی نهایت چون

چون عنبر که فور هم ساخته هر دو جانان دل مرا چید بر آری ز خیر کن
 تا بسطاق دو ابرو چون صدر الشریعه قوت طبع او بدیداد بر همه شاگردان مقدم
 نشاند بعد از آن او را بجا نه برده کجای بی بحال او پرداخت و او چندگاه در حوضه
 درس استاد بود و استفادہ علوم نمود روزی مرتبی عظمیٰ باید دادی سر دسوز
 و چنین وقتی رسید و طوطا رحمت ادیب ما بر ندهد با یکدیگر لعلی و خجسته تمام داشت
 و در میان ایشان مباحثه و مسامحه بود او در فنون شعر مهارتی تمام داشت و در زبان
 سلطان سخنر می نمود و نمایافته بود در فصل از نجاست اما در خراسان نشو و نمایافته و
 کتب فضائل نموده و انوری و پیرا و شمری پسندید و خاقانی شعر او را معتقد بود و
 بجلال او رشید را مکر چون در آن حرف و سرباز رشید در خانه ادیب حلقه در
 زد و کثیری پس درآمد و گفت گیت گفت رشید است ادیب را میجوید گفت خواجه
 در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت اکتس که برودن رود در این
 روز غریز ترا از او در گیتی نیست ادیب سر از در چرخ بالا خانه بیرون کرده
 در جوابش بر بدیهه گفت من خود بجهم ساری خویشم میبایست که در برودن در
 گیت انامی هر دی علم بوده است علوم نقلی و عقلی و از قرآن شیخ مصلح الدین
 و مجد مجر شعر او را بر شعر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه دین رباعی گفته است رباعی
 ما که به بنطق طوطی خوش تقسیم بر یک گفته بامی سعدی یکسیم در شیوه شاعری با جماع
 اسم هرگز من و سعدی بامی یکسیم روزی فخر الملک که از کار و فاضل زبان بود قطعه
 گفت و بدست قاصدی داده بطریق استقفا نزد امامی فرستاد و قاضی را وقت
 کرد که باید از پانزشتینی تا جواب قطعه کثیری و آن قطعه اینست قطعه بهر فاضل و در
 امام ملت و دین بنای اهل شریعت و در این چه فرماید که کریمه بود قمری که بوتر را
 شب نون سعدی و ظلم بر باید خدا بجان که بر زردی شرع خاص سخن کر به ارتقا
 که کند شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه گذراند جواب را علی الفور طلبید و
 قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر طرز رقه نوشت و فی الحال باز پس فرستاد

نیست قطعه که به نیت قصاصی که صاحب ملت چنین قصاص شرع پس
 شکم زگر به بیدست که به صیاد که مرغ بنید بر شاخ و پنجه بکشد اگر با بعد
 بازوی ده سری دارد سخن که به همان به که دست نالاید بقای قمری و
 عمر که بر ارباید قرارگاه قفس را بلند فرماید سلمان سادجی و سراج قمری قزوینی
 در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند باینکه یک سطره و شاه
 کردند میرحاجس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
 پرورده تست طبع آزمائی کنند و در باجی گویند اول سلمان بدیده گفت شعر
 رباعی ای باد صبا اینهمه پرورده تست ای غنچه عروس باغ در پرده
 بعد از آن سراج قمری فی ثانی گفت ای ابر بهار خار پرورده تست ای
 خار درون غنچه خون خورده تست کل سرخوش دلالت مست و زکس مجنون
 ای باد صبا اینهمه پرورده تست ناصر سجاری شاعری فاضل در پیش ملک
 بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او معروفست شعر در پیش
 که کج قناعت سلم است در پیش نام دارد و سلطان عالم است و این مطلع
 قصیده است که در ابیات نیک درج کرده گویند یعنی که بسفر حج میرفت بخانه
 رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید میرفت و سلام
 کرد و اتفاقا فضل بهار بود و آب و جله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
 کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیده عیوانی گفت ناصر گفت تو انتم سلمان بریده
 این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجیب ستانده است ناخبر فی ثانی
 گفت مصراع ای در زحمت کف بر آب مگرد و آینه است سلمان و سایرین سنجید
 شدند سلمان گفت از کجائی گفت از سجاری گفت ناصر سجاری نباشی گفت بی
 ناصر سلمان بر پا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود بنشاند پس او را سخاوت
 ناصر در بغداد بود سلمان مجد قش قیام داشت خواجه علی بن شهاب ششیری
 شاعری بود فاضل و میان دی و شنبه آذری که حمزه نام داشت سطره و شاه

واقع شد روزی در مجلس انجمن که بسی از فضلا و شورا حاضر بودند شیخ آذری او را
 مخاطب ساخت و این رباعی بدیده گفت رباعی سرد فخر باب هنر خواهم علی
 ای آنکه ترا لطف طبیعت ازنی است تو خواه مرا بشنود خواهی پسندد و اندر همه
 که حمزه است و علی است و خواهم علی بن سحاب آذری بدون مایل بالبدیهه گفت
 رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق های علی است بر دوش رسول از شرف پای
 علی است استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لای
 حلیست مولانا حسن شاه در بدیهه کوفی بی نظیر زبان خود بود روزی از خیابان
 هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تپو
 رودی مل در دوازده ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دیدنی اسحال چشم
 پوشیده گفت سخا بهم گفت و الا آنکه یقینی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
 از آن چشم پوشیده شاه از کدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا خندید چشم
 او را و اخلاقی کران به اعطای فرمود فصل نهم در بدیهه گفت عرفا و شورا که هنگام
 گفته اند چون او گفتان در شهر اصفهان قتل عام کرد و خواهم کمال الدین اسمعیل
 انجا بدیده شهادت رسید دوی عالم و فاضل بود و فاد در بر سخن و ما هر در فزون
 شعر بود و است چنانچه بزرگان و میرا حلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
 که یکی از لشکر خاقان در بار خنی کاری رزده بود و این رباعی بر بدیهه گفت و سخن
 خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گذازی اینست
 در حضرت ما که سینه بازی اینست با اینهمه خود مسح می یارم گفت شاید که بگوید
 نوازی اینست را تم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه جنس شنیدم که این
 رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام نیشابور که بزخم یکی از عسکران بر
 سینه دوت رسید دقت شهادت گفت رباعی در راه تو رسم سر غزازی اینست
 عشاق ترا که سینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نو میدنم شاید که ترابنده نوازی
 اینست چون ملا کوخان در غش بوز قتل عام کرد یکی از غلخان ناما دوست شیخ

خط را گرفته بود بفرم اینکه او را در قتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
 وقت خوش بود سر تو حید در روی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت به تاج
 مندی بر سر منی و تیغ مندی بر کمر بندی و از جانب هندوستان بگردستان برای
 شداری مرا نمی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برگشید و شیخ را
 بر سر پاشانید شیخ این رباعی بر تیغ گرفت رباعی دلدار به تیغ دست بردی
 و همین بر بند نیان و بر سر پاشی نشین و آنکه زبان حال مسکوبید این جامه از کف
 یار و شربت وقت پس پهلوان محمود از محمدان و مهران روزگار بود چون
 وقت وفاتش در رسید اصحاب که داد و جمع شدند وقتی که محضر شده بود لولاه
 گفت دلت چه میخواهد و خاطرت بچه میگفت به تا در خدمت جان فشانم و بایت
 ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بدایهت گرفت قطعه چه پرستی
 چه می بایدت وقت ترک بخیز وصل جانان نمی بایدم جدائی مباد امر از خدا
 و که هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله پیشا بوری از شعرای معبرست و قصاید
 او معروف و مشهور گویند او را ضعیف طالع بوده و در آن از او حکایات غیریه
 آرند از آنجه نیست که روزی با جمعی باران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
 جامه بشویند بعد از آنکه از خانه شوتی فارغ شدند جامه ها را در محراب الله
 مولانا دستاوری میگو داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در محراب
 خشک شدن در آفتاب انداخته ناگاه که دوبادی شدید درین گرفت و هیچ
 یک از جامه ها مستغرق نشد غیر از آنکه دستار مولانا را در هم ساخته بهوار و پشته
 که از نظر باران غایب شد هر چند در آن حوالی و نواحی بگشتند از آن دستار نشانی
 نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیه در شکایت روزگار و کج رفتاری
 ملک عذار گفت رباعی فریاد ز دست ملک بی سر دین کان در برین نه نوکند از
 نه کنن با اینجه مسج بر می بایم گفت کر زین بزم کند که گوید که کن مولانا در آخر
 عمر در فریه اسفرا بخت از توابع پیشا بوری شد و فراموش خلق گناه کرد بعد از

چند کاهی صبی از یاران غرمت زیارت دی کردند و بان قریه رفتند و در باغ
 او آمدند و در البسته دیدند و هر چند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
 نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بکشد و یاران باغ درآمدند و در
 خانه او رفتند دیدند که آنرا نیز فرو بسته باز بسیار دق الباب کردند و فریاد
 کردند کسی جواب نداد و درنگ دیگری زحمت تمام برآید و از راه پله بام
 سجدانه درآمد دیدند سولانا بر سجاده خود سجده کرده باز کرد و یاران بر سر او آمدند و
 ملاحظه کردند دیدند که سولانا سر سجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی شهادت
 در آنرا نداشت و از آن حال خبردار سازد و خلق شهر جمعه بان قریه درآمدند و برادر
 نماز گذاردند و یاران چون بجهت نماز خواستند که او را بجا بمانند و گفت دست از
 پا رجه کاغذی دیدند که در وقت حال سپردن این رباعی گفته بود و رباعی دی
 شب ز سر صدق و صفای دل من در سیکه آن روح فرای دل من جامی من
 آورد که لبان و لبش گفتم بخورم گفت برای دل من مردم بر آن رباعی گریه
 کردند و فغانها را آوردند و بعد از غسل و کفن بر روی نماز گذارده و او را
 در میان باغ دفن کردند و در شهر رسیده است خرد و نمائند تا به هفتاد و هشت روز
 صنایع شری و غریب بدایع فکری که از حد یقیف خارج است و در این فن نیز
 کتب بسیار فضلا تالیف کرده اند و الله فقیر رحمة الله در رساله بدایع الافکار فی
 صنایع الانشاء خلاصه از آنها را جمع کرده و فرب دوست صنعت آورده
 درین فصل چند صنعت از مخفیات رساله و از سایر کتب در صنایع شری ابرار
 می یابد اهل صنعت تقسیم آنجا است که دو چیز از او را قسمت کند و ترتیب آن
 بر یک سبک نگاشته و شش شش شعر عبد الواسع حتی که در اصل از غر جستان است
 و شاعر ای تحت سلطان سحرست در قصیده و در مجید او که در نظم زعفران کامل
 خسرو زانن شامل سلطان تند و ولک و مور و کور کردند در کیهان یکی همچو
 شاهین دوم چنانچه طریقی شد و دیگر سوسن و نیم چهارم هدم ثقیان خداوند

جهان سحر که همواره چهار آلت بود در رایت درای و جبین دروی او بهی
 بهر وزی و دولت دوم فیروزی ملت سده دیگر زینت و بیا چهارم نصرت ایمان
 بنان اوست در بخش و سنان اوست در کوشش بقای اوست در مجلس لوائی
 اوست در میدان یکی ارزاق را با سبط دوم ارواح را قاضی سده دیگر سعد را نانه
 چهارم فتح را برغان و تمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت
 که از این بدین و تغییر باشد در بیت یا صراعی دیگر که اگر بر ترتیب مبین گرداند
 یکی شاعر گوید مصلح و شعرش بسیار کم صنعت است شعر حال دال و سال و فال و حال
 و نسل و تحت و تحت بر بر ادب با دهر مرثی ای امان روزگار حال نیکو مال
 وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت نسل باقی تحت حال و تحت یا رسم و صنعت
 قیصر و آن جهان است که شاعر او صاف مخلفه را بر یک سنن ادا نماید شاعرش از
 شعر خواهد که در صنعت اسب گفته است و درین صنعت و صنعت مثل این بیت
 کم گفته است که هشت صفت را در یک بیت بر یک سنن ادا نموده شعر ملک باشد
 تو این ملک ترکیب و کوه آلت هندک آسب و شیر آفت ملک آسب و شیر آسب
 چهارم صنعت اغراق و آن چنانست که شاعر در او صاف مدح و مدح مبالغه کند
 و بسبب مدح و رساند شاعرش از شعر حساری که از کلام شاعر است و در مدح سلطان
 محمود غازی گفته است در قصیده غازی که بنام او تمام کرده قطعه صواب کرده
 که پیدانگر دهر و جهان بیکانه ایزد و دارایی بی نظیر و بهمان که نه هر دو به چندی
 او در و زینت امید بنده نمایند بایزد شعال شال دیگر از شعر سیف الدین
 اسفندی که از قصاید شغری ما در آوازه است و اسفندی موصی است از توابع
 ما در آوازه است و در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق مبالغه دارد که همه شعرانی
 که در این معاصره بودند که آن بیت در حسن مبالغه و اغراق از دیوانی بهتر است فرد
 شاعرش اصل ریزد از زیر سمای در هوا که سخن روزگشده لعل لب تو استخوان و حجم
 صنعت ایام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی سخن را برآید که اگر ایام

دنی الوجوه کو مید چون هشتم از ابهام اقرار است مثالش ایراد می یابد از اشعار خواج
 خسرو دهلوی و آن بیست است که عجیب تر از آن کسی گفته است که در وصفی آورده
 که هفت یعنی صحیح از او پروان می آید و آن بیست است پیدن شامی و بسیار
 باریت بر سر برین مرجع ای ابریاغ از کویت بسیار بار در لفظ بار آخر هفت
 سخن طاهر است اول بوسیلتی ازین مرجع که کویت بسیار بار یعنی کرمانی تو
 بسیار است دوم تو شامی ازین مرجع که کویت بسیار بار سیوم یعنی مکیو کار
 چهار در لفظ مکیو کار است چهارم تو شامی ازین مرجع که کویت بسیار بار تراش
 گویم پنجم تو باری ازین مرجع که کویت بسیار بار یعنی بسیار ششم باغ ازین مرجع که
 ترا گویم بر کوبه هشتی ششم صنعت مغالطه کنی از ارقام ششم است و آن بیست
 که شاعر گفته و خبری را تشبیه بخبری کند که در عرف عکس آن ظاهر شود پس
 از انبوهی توجیه نماید که آن مغالطه دفع شود مثالش دهانت بگل ماند ای دل
 نواز چون عجب است رخسارت ای دلفروز رخت غنچه لیکن شکفته تمام دهن گل
 ولی ناشکفته هنوز مثال دیگر رباعی روی بشک اند در لطف تو بخوان میگویم
 می آتش از غنچه بریدن چون زلف دلی یاد از ناله بدر رخ مشک دلی
 باشد و ناله درون هفتم صنعت از هم مالا یزیم و آن چنان است که شاعر
 خبری لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبدالقادر نایینی که از قرآن
 ششصدی است و در غزل دعوی تحمل دارد که در بعضی از ابیات آن غالباً
 در هر مصرعی سه چشم و چشمه در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و آن دو
 بیت از آن غزل است بیت ای که بی چشمی تو چشم چشم من خبر تو ندید
 مرجع چشمی چشمی از چشم تو میگویم زدید چشم آن دارم که از خشمان نداری چشم
 را که چشمی خبر بخت چشمه نوری ندید چشم صنعت سیاق الاعداد و آن
 چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از شاعر
 فضلاست رباعی دوبار زنه سپهر از بهشت بهشت هفت اخترم از

حجت این نامه نوشت که پنج خوس و چهار ارکان دست روح ایزد بدو عالم
 نو یک بیت سرشت نهم صنعت ذی اللسان و آن چنان است که شاعری شری
 گوید که هم لغوی توان خواند و هم بیارسی و این صنعت لغات صعب است پس اگر
 در کتاب سکون و حرکت حروف اندک غیر فاعده باشد اعراض بر آن از انصاف
 دور است و شاعران قدر معذورتش بهای خانه داری بیاکن هوادانی
 را نادانی را بکن معنی پارسی ظاهر است اما لغوی نام کسی باشد و یا مستحکم یعنی بهای
 من جان داری یعنی خیانت کرد بهای من در ساری من در در آن ساری باشد
 داری فسر و آید در ساری من نادانی و نذا که در ران من ادراکن یعنی پیش در
 لفظ خانه محبت گنایت حرکتی است اما در نقطه هیچ نقادنی نیست و هم صنعت
 منقصل و آن چنان است که شاعری شری گوید خالی از حروف شفوی که در
 حکم آن لب لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از خطا گفته
 رباعی ای دیده رخ نگار دیدن خط است ایدل سر از رشته کشیدن خط است بآن
 و بخشی ز ساعه عشق در زنده دلا کران حشیدن خط است باز و هم صنعت
 و آن چنانست که شاعر گوید در آخر هر شری موقوف بر باغداد و خواجه خسرو و این
 صنعت رباعی که آخر مصرع را موقوف داشته و آن اینست رباعی در حسن گیتی
 مانند لا خورشید که هر صبح برون آید تا حدیث کند و بای تو بوسد اما نوز و بوی
 او کنی که نابوسد پا و آرد و هم صنعت مجر و آن چنان است که شاعری بازاید
 گوید که تمام حروف آن مجر و باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاکر
 محمد بمکرت و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
 دیوان او را تربیت کرده و او در مرصع خواجه قصیده دارد که تمام آن مجر و است
 از نقطه و این پنج بیت را آن قصیده است که کردگار مرا در دوار و در عالم
 که کرد اساس نما ملک محمد و محکم عماد عالم عادل سوار ساعد ملک اساس
 طاهر اسلام و سرور عالم ملک علو و عطار و علوم مهر و سه ملک و امج و سرور

و طالع علم کلام او همه سحر و طلال در همه حال مراد او همه اعطای مال در علم جم
 و هم دل او دار عدل را سحر هم او و هم دم او در د ملک امر هم بآب هم در ملک
 طرف نسبت ملک و غیره از مردان در زمان طرف و طرفیه و این است
 بزرده فصل اول در لطایف طرف و نسبت ملک با دوشاهی علی الصبح
 سیرت مردی قبیح الوجه در برابرش اقبال از اندک گرفت بفرمود و او را اندازی
 گفتند اتفاقا سگ را و یک بر آمد و جانور یک صید کرد و خوشدل بسیار با گشت
 سگانش افتاد که آنرا فقیر را بجهت اندک دم او را باید طلبید و عذر خواهی بسیار کرد پس
 بفرمود تا حاضرش کردند و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
 او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
 عرض دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
 من دیدم تو بودی ترا امروز همه زور بخش و طرب گذشت و مرا بر رخ و لقب حال
 انصاف ده که ما هر دو کدام بنوم پادشاه بخندید و او را خلعت حاضر داد و دو نفر
 در هم انعام کرد و جمعی از شرافت صیده گفته بودند و خدمت پادشاه میرفتند که
 و انعام بگیرند طرفی که شاعر سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از خان پاد
 بهره برد چون شرافت صید عرض کردند و حایر با گشتند و نسبت با آن طرف سید
 پادشاه گفت تو نیز شعری داری
 بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
 از جماعت عا دویم گفت عا دویم چیست گفت عا دویم تابعین شاعرانند
 گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که فرموده الشعر آو قییم العا دو
 یعنی شاعران عرب که همچو رومانی می کنند و روی ایشان چنانند صفیان عرب که
 شعر ایشان یاد میکنند و در مجلس لغز میخوانند سجد انداخته و مسلمانان پادشاه بخندید
 و او را چیزی داد و طرفی را از کافران گرفته و پیش پادشاه بردند و بسیار شربت گوار

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام و اندک سستی من در سوراخ
 دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هج حاجت نیست پادشاه سنجید و او را عفو
 نمود ظرفی را بهجت حیدی مجوس و مقید نمودند روزی حکومت خود را بر
 احضارش داد چون حاضرش نمودند و برامحاطب ساخت که ای فلان سبیل داری
 که ترا جواب بر نه عرض کرد بر سر بکت قسم که ایگامایل بنیمت حاکم متهم شد باز
 گفت سخا هم ترا بسیه کنم که بعد ازین دیگران متهم شوند و دیگر این فعل شایع را
 مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از اینان من متهم شوم حاکم سنجید و دامنه امر حیدی
 وی فرمود دلگج را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزندی
 تو سپهرست یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر سپهر یا دختر گفت امردک از فقیران
 سپهر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بد اصلی با سازی طایلی خانه را بد از می
 فاسقی روزی سلطان را غصه عظیم مستولی شده بود امر داد دلگج را بکشند که سلطان
 ازین غضب بیرون آوری ترا بجزا در هم بدیم دلگج قبول کرد و پس سلطان
 رفت دید که در باغ رنگار رنگی نشسته که ازین را بیدار آن چواری کشید گفت
 درین زمین چه خوابید کاشت سلطان در عین غضب گفت کیه خرد دلگج گفت
 معاد الله که نزدیک حرم است کتبگان گذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان
 سنجید و آن قبض ضبط سبدل شد و امر ابو جده و فاکر و بنو العیضا طریف بعد از
 دامن کرم طریف مصر در مجلس یکی از حکام بیلوی هم نشسته بودند و بخوبی میکردند
 حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگویند گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در حکایت
 طریف با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهل دیوانی روزی سیدی ابوالعیضا
 گفت جهت چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهت آنکه است جد بزرگوار
 شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد طریفی از عالمی شنید هر که
 روز عرفه روزه دارد که هفت گن دان یکسال وی شود طریف روزه داشت
 اتفاقا فضل الباقی بود و بغایت بود اگر چه چون وقت استواند که سادات

بروی غالب شد و روزه بکشد و طعام و شراب خورد و برپا رسید که چهار روزه تمام
 کردی گفت روزه تمام این روز کفاره گناه کیال است من میروم روزه داشتم
 مرا کفارت نشما به کافی است یکی از قضای خواست که با طریقی ظرافت کند گفت
 از تو مسئله میروم باید که جواب با جواب کوئی گفت آنچه دادم عرض کنم و اگر ندانم
 از جواب قاضی استفاده نمایم گفت سگی از بامی بامی حبت وادی که از او جدا
 نقلی صاحب کدام نام داشته باشد گفت بهر بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
 بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
 بصاحب آن سرای رفتند اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت محمول ملک
 و نقلی بجنب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزلی است بخله که مردم را
 سخته اند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که باز بانه زند چون حاضر شد
 قاضی با او عواض کرد که بی مردک زانیرسد که هر جا رسی را بفرستی گفت ایها آقا
 عدلت من تقلید شما را میکنم تقصیر از شماست که رساله بروی نمیدید گفت بآن کو
 و اسرار کن تا بروی دهم شخصی نزد قاضی آمد و در کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید
 برائی را گواه آورد و قاضی پرسید هیچ شالی بیدانی گفت آنقدر که شش خوش توان دان
 پرسید تران خوانده گفت بده قرائت پرسید که مرده شوی بگویی گفت آن خود
 هرگز نیست همیشه آبا و اجداد من پرسید وقتی که مرده را بشوی چه میکنی گفت بگویم
 خوشحال شو که مردهی و جان سلامت بروی باز گواه نبرد ترسانی مسلمان
 شد محبت او را گفت تو امروز خانی که از ما در شوال شده بعد از شما اهل محله او را
 نزد محبت آوردند که این نو مسلمان نماز نمی کند و محبت گفت ای کامل چرا نماز
 نمیکنداری در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتم تو حال از ما در شوال شده
 و از آن تاریخ تا حال شما همیشه بگذرشته هرگز آدم شما به طیفی نداد در طریقی بدر
 سجدهی رسیدیم کبریا که گفتند در آنکه و قضا عتقاری که در غاری بجای شما
 سبک نمیکند از بعد از آن که سلام نماز بداد و طریقی آردا گفت ایها عتقاری تو در

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ نخواندم هر چند سعی کردم تو بگوئی رسید فصل سیم در
 لطایف طرفا با الهی حسن خود اتوا العینا که از طرایف اعلاست با او گفتند که اسعد را
 که یکی از فضلای عرب است دایم بر تومی خند و در حق تو از پیش او میگری ترا خبشت
 سیکوید ابو العینا این آیه بر خواند الذین اخرجوا کافران الذین آمنوا الفحکون داد و اسروا
 بنجائون بد بر سیکه اما که شرک آوردند هستند از آنکه که دیده اند خندان بر خوشان
 ایمان آوردن ایشان و سیکه زنده بر خوشان در حالتی که بجهنم وارد و اشارت می کنند نظر
 پر شده بود چنانکه بی مرد و صاحب حرکت نمی توانست جوانی بر سپیل طرافت و بر افش
 به بری که از خل عمر است گفت امید دارم که تو باین سن بری داین محنت و مشقت کشی
 مردی طرفیف جامه دوزنه نو پوشیده بکنار حرمی رسید عجله داشت مجال آن نیست
 که جامه دوزنه برون کند ناگاه مردی طرفیف رسید ازاد التماس کرد که تعجب دارم چه با
 او که بر برشت گمیری و در این جوی بگذرانی دینی بر من نهی آمد و قبول کرد و داس بر کرد
 و او را بر پشت گرفته بآب زد طرفیف که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواند
 گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا ما كنا له مقرین سطحین مرد جا بل مسح گفت تا بمیان نهد
 رسید هر دو را نو بر زمین نهاده دو دعا نزل در منزل خواند گرفت رب انزل علی
 مبارکات و انت خیر المزلین غوطه رزده او را در آن آب غرق ساخت طرفیفی مهمل نظر
 شد در شبانه روز یک نمود طرفیف از همان به تنگ آمد نزل گفت که آیا این گران
 ناکی اینجا خواهد ماند گفت من آنرا معلوم کنم پس نزد مهمل آمد گفت امروز غریبان سیکه
 شبانه روز مهمل باکر دانید و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من
 سیکه او را نصیحت و ملاستی کن درین محل شوهر او در آمد مهمل گفت ای غریب سوگند من
 ز آبان خدائی که مرا درین چهل شبانه روز مهمل شما ساخته و در روزی من بر خوان شما
 که ران زن جفا کن و با خود راضی ساز فصل چهارم در لطایف طرفا با تو آنکه آن در
 خواجه شمی بجهت خود مقبره ساخته و یکسال در آنجا بنایان کار کردند تا تمام رسید خواجه را
 بنا که مردی طرفیف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه بناید گفت وجود شریف شما

سقری قستانی سردی شاعر و فاضل خوش طبع بود زبان قستانی اشعار دلپذیر
 روزی خواجه از نعمان قستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
 اطعمه آورد و کیسائی نزد مولانا نهاده و سران بکش گفت این کیسای را بدست
 خود بر کرده ام و بدقت تمام بخته ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
 خود را از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیسائی خوری مگر بد بو
 گرفته ام گفت یک پر کرده ولی بد خلی کرده ظریفی بدر خانه بختی آمده ام
 برو نهاد و بد که خواجه طبعی انجیر در پیش نهاده می خورد با رغبت تمام طبع
 حلقه بر در زد خواجه طبعی در زیر دستار خوان کرد طریف از آمدن پسر بر
 خواست و در بکش و طریف را بخانه در آورد چون در آمد سلام کرد و نشست
 خواجه رسید چه کسی چه هنرداری گفت مرد حافظ و فاری ام قرآن نا
 دیده قرأت میدانم و فی السجده آواز دهم دارم خواجه گفت آیتی حذار قرآن
 بخوان طریف بنیاد کرد و از التوتی و طور سنین خواجه گفت والتین کجاست
 گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بختی آمده که از او اخذ می کنند
 خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رود و بگوی که خواجه بیرون دوش و فات
 یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید طرف گفتند خواجه
 ولی نعمت ما بود در ذمه حقوق بسیار دارد انتظار حبابه می کشیم تا بیرون آید
 براو نماز گذاریم سترایشی روزی سر خواجه میرا شنید ناگاه دست بزرگوار بر سر
 برید خواجه فریاد برآورد که ای مردک سر را بریدی گفت خاموش سر بریده
 سخن نگوئید شنید میرا زنی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بره بغایت لاغر
 بجهت بریان شدن برهنه میزد و بغایت خام بیرون آمد و بچکس بران رفت
 نموده پیش او ماند آخر بخانه بهتر مرده بنویان رفت گفت ای خواجه سردی
 فقیر و بیگس و پیر شده ام و در چشم که چون بگویم کسی مرا درست ننجیزد و بخت
 کرده و مرا غفلت داده بخاک افکند اکنون زنی فریب بریان کرده ام از آفتو

تا صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی عیال کت منبت
 دارم بریان را از او گرفت و باک آن خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته بران
 نگذشت شید جابه سفید پوشید و بای نادره لیته مدرخانه مهتر آمده در کوفت
 مهتر در آمده سر جانی گفت پرسید که خدمتی هست مثید گفت غریت سفر دشمن
 دارم و آنچه خبر رسیده کمی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
 و غیر من داری ندارد اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا بروم و همردن بار
 کرده اند و انتظار من میکنند زود باش و برون آبی که ترا همراهی می برم زیرا که نمیدانم
 در کدام زمین خواهیم مرد همراه من باش که هر جا میرم مرا بسوی عیال حیران بماند
 که چه جواب گوید و سان ایشان کهنه و خوغا و جنگ با گرفت و مردم بمصالحه
 در آمدند مهتر بسی محنت کشید تا بهای بریان او را با ضعف داد و از دست او
 خلاص شد فصل پنجم در لطایف طراف کبران جانان جمعی از کبران جانان بعید
 بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و گفت بسیار کردند و از آن جماعت برخیز
 خاطر شد بعد از آن که میفرستند گفتند را و صیتی کن گفت وصیت آن است
 که چون بعیادت بیماری روید زود برخیز و بگفت خود او را از عذاب کنید که آنجا
 بر سر بالین بیماری نشست و در آخر رسید که چه تشویش داری گفت تشویش
 عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویش نیست که آنجانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
 چه میخواهد و از روی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که میرم و از خجاست
 تو خلاص شوم که آن جانی بر سر بالین بیماری عیادت آمد گفت چه مرض داری
 گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادر من همین مرض مردند و من
 دانم که تو از این مرض خواهی مرد و بمالند از حد گذرانند که نزد من فرزندان از طبیب
 و وصیت کن که طبیبان دلت از حد اعتدال خارج است بیماریه فرزندان را
 طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر که آن جان را بر سر بالین من گذارید و بیای
 شرف هلاکت رسید که آن جانی که دهن او علت نخور داشت و از دهان

روی بوی بدی آمد هر زمان در آن پیش او میرد و کله بر دوش میبرد و او از بوی ناخوش
 در آن گرانج روی میکرد و ایند آخر هم از گفت بخواهی که بمیرم یا میخواهی که بهر چه با پاک
 تر از آن نیست بیالائی فصل ششم در لطایف طرفانست بر دم قبیح الوجه مردی
 قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی استلک الحجة و اعوذ بک من الذر بار خدا یا سخاوت
 از تو بشت و پناه میکنم تو از آنش دوزخ طرف گفت ای مردمان روی چرا تحسین
 میکنی و او را از آنش دوزخ در پی میداری مردی قبیح الوجه بخشنی ترضی کرده گفت الم
 نیستیم سلیمان الا لا تخو جوا انما را ایامی نکند شمار سلیمان که بر روی میاید از خانههای
 خود در درون محنت در جواب او گفت رایت و جهک غیبت لیلا دیدم روی
 ترا پس گمان کردم که شب در آمد فصل هفتم در لطایف طرفان عراب طریقی با عرابی
 همراه شد در آن انبار رسید که ای عراب چه نام داری گفت سطر یعنی باران گفت
 کنیت تو چیست گفت ابو الغیث یعنی پدر باران گفت بدرت چه نام دارد
 گفت ذرات و ذرات بهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
 الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرش چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
 کنیت او چیست گفت ام الحیر یعنی مادر دریا گفت بجهت خدا خطه باش تا زود قی
 پیدا کنم و الا همراه تو غرق خواهم شد طریقی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
 قطع الطریق او را گرفته تعبیه خود بر دند و لباسهای او را بر دوش کردند و گفتند
 این شخصی ظاهر عیال میکند که چیزی زود فرو برده باشد دوزخ ترش آوردند و از آن
 بسیار بر او پیچیدند تا استعمال بر او افتاد یکی از ایشان حوی گرفت و در میان غلط
 او زده طبعیه وی بختید گفتند چرا سخندی گفت در دیار خود قند و نبات
 میخورد ازین غلط جذامی شود اکنون دوزخ خوردم ز چگونگی خداوند بشیر نام طریقی
 در کوچه یارانش گرسنه بودند و گفتند ای بشیر پاره طعام میدی کن بشیر بخور است
 و یا را نزد خانه بنشیند و بیرون آمد که یار از اجیزی خوردنی میدادند بسی جای گشت
 و هیچ فحشی نشد حیران ماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد دید که از صحرای بشیر آمده

آمده بود و شتر فرخته و زرا از اسی شتر و در گوشه فوطه میلین بند خود می بست بشر
 مشرفه سلام کرد و اعرابی جواب داد و از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
 میان او زد و گفت عجب خوب یافت زود باش و نوزده دنیا قرص که در تو
 تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و منی با هم اعرابی بجهش گفت ای مرد
 من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معا طه
 کرده ام از من چه زرمی طلبی بشر گفت مهمل گوی و زرمین ده اعرابی آقا ز
 خشونت کرد و دهر دو در نیم آوختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند این مرد
 ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مبارزه صریح نخواهد کرد
 یا بگری صبح کن عرب اضطراب بگرد و می گفت داند من این مرد را هرگز
 ندیده ام شاید که او را بدگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعورم
 که چنین غلطی کنم نوزده دنیا ربه و الا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی
 گواه بگذریم و حق خود باز ستانم هر دو بجهت حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
 ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بد
 نوزده دنیا دعوی کرد و ادعا کرد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من حلی
 تعالی است که در قرآن فرموده است لواحه للبشر تنبها تحت عرش منی آیه است
 که استیسیا کننده بشره شرکان یعنی پوست بدن ایشان بپوشد بر آن آتش
 نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید عذر
 را از حجت و دین او زد و از او بشارت آن زر طعانی بداران برد قصص ششم در لطیف
 طر فخر بشیاری از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش نصف
 خانه خود را از چوبهای محیف پوشانیده و او را بر آن داشت و هر خطرات آن
 چوبها آواری بر دوش می آمد مهمان گفت ای درویش مرا از این خانه بکجای دیگر
 که چشم از آن که بر سر من فرو دادید گفت ترس که این او از تسبیح و ذکر است گفت میز
 از بس که تسبیح و ذکر میکنند این را دج و جالی دست داده که همه بیکار

همه یکبار در رقص آیند و سجده در افتند ابو العینا وقتی همان در پیشی شد و
 در پیش منقل احوال بود و خداری سرگشته بخود دل برده و بانان جوان آورد
 ابو العینا را از بوی آن سرکه دماغ بسخت داشت که بجای تن داشت و تن
 دست از آن گشوده داشت در پیش گفت طعام پاک و حلال است چرا
 بخوری گفت میترسم که بجهت دیگری که دارد سباده که حرف توحید از لوح
 دلم زایل شود و مردی شکم پرور سر در باغ انکور کرد و دید که خرمی انکور میخورد و او
 نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیاید دید که مردی و خرمی انکور
 میخورد حلق گرفت و بر سر آمد و او را در زدن گرفت فریاد برداشت
 که ای عزیز اگر موجب زدن انکور خوردن است خرمی نیز انکور میخورد و پیش از
 من دیرانی نمیکند چو نیست که بوی خرمی نمکینی صاحب باغ مردی ظریف
 بود گفت از آنجهت که او میسر میخورد و میرود و تو با آنکه میسر میخوری بیرون آیم
 میبری مردی با کینه که میسر میخورد و زنا کرد و کینه از وی حاصل شد تنها به بیان
 قیامت اطلاع یافت زانی را گفت تا عدد و اند چون فعلی فاحش میگردد و باید
 که عمل کنی و نگذاری که خطفه در رحم رود تا دلالت بر تولد شود گفت از خطا میپوشد
 که عمل کردن کرده است گفت نشیند که زنا کردن حرام است مردی بد
 پیرو خود را میزد گفتندش شرمی بدار و حقوق او را فراموش کن گفتند همچنانکه
 پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
 چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم قسبل بخوابد که جمید باشد و مادر
 را بعد از جمیده است و بد شکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهاد
 و مرا بر خوش نام کرده دیگر آنکه باید در خورد سالی او را در کتب فرستد تا
 قرآن بیاموزد و یک حرف نمی شناسد دیگر آنکه او را در طفولیت خسته کند
 پس دانستن بر داشت و گفت عورت کرده گفت ایگ من چهل ساله شده
 هنوز خسته نگردد مردی ظریف بدی رسید در ولایت عمار و در شمال آن

خریه کوچی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود و غوریان را گفت چون می بینید که
 من این کوه را از پیش ده شمار دارم دشمنان را اسوده سازم گفتند عجیب کاری
 کنی و کرم پی مستجابی آوری در حق بازیر که بواسطه پی هوای اکثر اوقات در
 ده ماتب و لرزه طاعون واقع است گفت من خود این کار میکنم بشرط آنکه یک
 مریض یافت کنید و هر چه دلم میخواهد از میوه و طعام ترشید و بیدار آن که
 این کوه را دور کرده بشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
 پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسوخته بر سر
 رفتند که برخیزد و بعهده و فاکن گفت بروید در تمام خانه های خود هر جار سنی
 یا بیدار یک زرع تا صد زرع مجموع را پیش من آوريد رفتند و در خانه ها رسن آوردند
 پس هر دوسن را بگرفت و پشت خود بکوه مار نهاد و مردم را گفت تا از مرد
 وزن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت پیر این کوه در آید
 و در کسند و یکبار بر دارید چنان کردند گفت زود او را بر دارید و بر پشت
 من بنید تا اگر او در برم و در مخاکی انداخته شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
 یا چگونه توانیم این که هزار داشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شما شد که هزار
 مرد گرد آمده اند و از عهده برداشتن بر دوش نمی توانند آمد مرا تکلیف میکنند
 که تو تنها بر دار مظهری کرده الصوت در مجلس با همک دل خراش با ساز
 این مصراع را که میخواند هر چه عاشق کند لالت نیست اهل مجلس از وی تنگ
 آمده ظریفی هنر زال در آن مجلس بود برخواست و بنید از ارکش و دبر و بول کرد
 و سروای او را تمام بیالود او از دشنام و خفا کرد و ظریف گفت برابر من کار
 علامت نمکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو که می گفتی هر چه عاشق کند لالت
 نیست و الله که من بر دختر همایه عاشقم باید که مرا طالت کنی و معذرت داری
 چون می بگذارد جلد آمد دید که در آن جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر
 من شما را عبور دهم چه میباید گفتند هر سیری ده جوزه بدهم گفت همه دست

دست در میان یکدیگر بنهند تا من شمارا از کز گاه بگذرانم پس دستش روی
ایشان بگرفت و آب در آمد چون به تنیدی آب رسید گوری را آب برد و فریاد
کردند ای قابله یکی از ما را آب بر داد گفت دروغ ده جز من رفعت درین سخن
نمودند که دیگر را آب بر د فریاد را آورد که یکی دیگر را آب بر د گفت دروغ اریست
جز من ناکاه دیگر را از جای بکند فریاد را آورد و مذ که یکی دیگر را آب بکند گفت
دروغ اری جز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخن است که تو میگویی و این
چه راه است که تویی بوی سر ای افتادی که همه را آب بر د گفت شمارا چه
میشود زبان مرا افتد که بهر یکی گفتم میشود ده جز من دست من میرود و با وجود
این زبان من هیچ شکوه نمی کنی شما چه فریاد دارید فصل پنجم در لطایف مشرق
طرق قازمیری در مجلس میگفت ایامه مبارک رمضان از اذان شروع در رفت یازده
طریق گفت بی خشونت و رفت زاده گفت از کجا میگویی گفت اگر از ما شنود
رو دو سال دیگر تا بنماید طبیعتی طریقی را دید که دو طعام عظیم با هم خورد گفت
این دو طعام با هم باز روز دیگر شنید که آن طریقی بیمار شد بر سر بالین
آید و گفت نترس که این دو طعام با هم نزنند گفت این زبان باری بهم
ساخته اند و میخوانند که مرا از زبان بر د از نزد قزوینی گفت که خوانی دیده ام
که نمی راست و منی دروغ بود در خواب دیدم که گیسایان زور میگرفتند
دارم دارهای بجائی میبند و گفت من از فعلی آن گیسو زور در روی عظیم گرفته چو
بیدار شدم ایشان زور نمود و در دگفت بود عرقی سفید شده اند و بر رسیدند
که ترا هیچ مانده گفت بی نیابت سفید شده ام اما زوجه برانی اسحاق چیزی
مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زور کسی غرور غلبه در دهن من
فرستی کاین او پیش کی از سلطان بجا و گفتند که در علم فرست یعنی بزرگ کی
بزرگی آفات تناسل است اتفاقا در آن نزدیکی طریقی بود که سینی بزرگ
داشت او را بهم سر ابردند و صبح یعنی او را بریده ار خانه بیرون کردند

مردم از او پرسیدند که سینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد و جرحش کرد و شکر از
 و شیر دانی هر دو منته و قزوینی مفلس هر سه بجز رفتند چون مکه رسیدند
 شیر دانی گفت من بشکرانه تشریف بکشم من کل شکر را از او کردم شیرازی گفت
 من بشکرانه این بخت مبارک را از او کردم گفت بنده زهر خردید نیست که
 از او کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را نه طلاق کنم دارم خود
 از او کردم فلیونی در صحنه ای سیر میکرد و تیر انداز جاهلی نو آموزی دید که بدنی
 کرده بود و تیری انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک هدف
 نمیرسید فلیوف پرسید که مباد تیری بر او نذر رفت و متصل به هدف نیست
 را گفت آلم ارموضعا اسلم من میزاندیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف
 چه یقین میدادم که تیر او به هدف نخواهد آمد فلیونی از گناهان تو بگفته بود
 همان نقطه ریش خود ترا شنید گفتند چو چنین کردی گفت از برای محبت
 رسته بود و جرحی در از گوش خود را بر جرح و درستی بخانه میرود و او تیر رفت
 مردم گفتند همه چار بایان چون بخانه روی کنند چون است که کتاب
 و سرخمت بر بوند و در از گوش تو جهت چیست برخلاف عادت بخانه میرود
 گفت لانه یحیی فیه و المنقلب یعنی از برای آن می رود که شناسد یحیی
 بازگشت را و میدانم که رجوعش بجایست طرایی نزد مصری رفته گفت در یک
 خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از ریشل شتر لورانی
 میخاتم گفت بگردم بده تا بقیه خوابت کنم گفت اگر مراد می بودی با دو بجا
 خریدی و از ریشل شتر لورانی می ساختم طریقی در محاسن دایم سخنه که میگوید
 را هدیه او را گفت همه عمر خود در مری و سخنی گذرانیدی چنین کن که ترا
 در روز قیامت سرگون در دوزخ افکنند گفت آن شتر سخنی دیگر خواهد
 بود و فصل دوم در لطایف طرغاب است بزبان محمد مکر که ذکر او در باب چهارم
 گذشته رفتی نبات پیر و کهن سال داشت مدتی با یکدیگر جنگ و

و ما جراتی داشتند بر زال گفت ای عزیز صبر به پیش ازین و تو لیل و نهاری
 بوده است مجید حکم گفت ای عمر من اگر پیش ازین بود پیش از تو نبود و سر زنی
 بد شکل شوهر خود را ملاقت میکرد که ای شیر را ز خدا شرم نمیداری و زنی حلال و
 طیب در خانه مسکنداری و زنا میکنی مرد گفت اما احوال لغیم و اما الطیب طالعی
 حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابوالعینا رفت و گفت زنی دارم
 بغایت سلیطه و بد خوئی و زشت روی و کهن سال و بیمار کرده سال است بر جا
 مانده گفت مشتاقی ترک او باشی و خواهی که خبر ترک او بگو ای که گفت لا والله منظره
 ابوالعینا گفت و یکجای خواهی گفت بفرم که از فرج منفرط بفرم زن در پیش
 عیالمندی بجانده همایه میرفت بجهت تغزیت مصیبتی در پیش ویرا گفت کجا میروی
 گفت بجهت همایه گفت بجهت اطفال چه کند داشته که بخورند گفت در خانه نه
 از دست نه ملک نه بزم چه سازم و چه گذارم گفت پس تغزیت بجانده مات
 تو کجا میروی ظریفی زنی خواست و چون شب را گذرانید و صبح شد از آن
 از او پرسیدند که چه حال است و زنت بچه ماند گفت شاخ تر کس که سرش
 سفید است و در پیش زرد و دماقش بنزد بار یک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
 ماه پسری آورد شوهر گفت بپرت را چه نام بزم گفت چون نه ماه راه بچار ماه
 آینه است او را چار پارالمی نام کن ظریفی زنی خواست بغایت قسم و کریه بگفت
 را گفت ای مرد ترا برادران و خویشان بسیارند خود را قرار ده که روی بکه
 بنایم پیش که آیم گفت تو روی خود من بنمای و دیگر هر که خواهی بمانی زنی
 بر بسیل ظرافت بسیاری را گفت اینچه کرد عالم گشتی و بهر مرد و بوم که رفتی چه
 مانده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه خرم کردم که باز نمان
 انس بگیرم تا وقتی که بزم بسبب آنکه در ولایت خطا بکار خانه نقاشی در اندام
 عه صورت مرد دیوار کار خانه کشیده دیدم که بغایت استادانه بود هرگز با آن
 خوبی نقش ننشیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

دور و دراز افتاده و دم صورت مردی دیدم که بیک دست ریش خود می کند و بسیار
 و بستی دیگر سبکی داشت و بر سینه میزد و سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
 بنشاط اظهار خوشی مینمود از روی انبساط و بر هر صورتی سطری بقلم حلی نوشته بود
 بر زیر صورت اول که در فکر دراز بود و نیز دلیست که در فکر افتاده که ایازن خواهم
 بانه حرز بر صورت ثانی که ریش می کند و دست بر سینه میزد نوشته بودند که این
 بر دلیست زن خواسته و لیثان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول رقص و
 نشاط بود که انبیر دی است که زنا است طلاق داده و از رنج رسته فصل بازدم
 در حکایات لطیفه زبان و لطایف متفرقه ایشان یکی از افضل عرب زنی فصیح
 بعینه داشت روزی بر سیل طیبیت در خدمت زنان می گفت سخن آن زنان
 شیاطین خلق آن لغو و بانه شر الشیطان بدر سبکی زبان دیوانه که آفریده
 شده اند از برای ما پناه میگیرم سخنانی از بدی دیوان چون ریش این بیت بر
 خواند در برابر او گفت سخن آن زنان و ریا حین خلق کنم فکلم تشتی شتم الرحمن
 بدر سبکی زبان ریا حین خوشبو بند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آفریده
 که بویید آن گیاهان خوشبو را پادشاهی بفریفت درن جمیده داشت که خاطرت
 بوی متعلق بود اکثری زمین در دست زن دید گفت اینرا من ده تا ساد داری تو
 نگاه دارم و هرگاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این نهاد اول تو
 بروی دزد و بجانی اما قطعه خوب خود دست آنرا بستان و نگاه دار عمران
 در عرب مشهور بقیا حجت است زنی داشت بغایت جمیده و خصال حمیده و روی
 عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجی می گوئی
 و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمل می بینی و من می گوئی دمن وجه
 قبیح ترا می بینم و صبر میکنم صابران دناگران اهل بهشت اند و حسی بغایت قبیح
 الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی افتد و در روی من
 نگاه بسیار کرد و گفتم این زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین تر

میگری گفت چشم من کنایه عظیم کرده خسته ام که اورا عزای کنم سحر می که بدتر از آن
 نباشد و هیچ عزای سخت تر از آن ندیدم که زانی بر وی زشت تو نظر کنم و هیچ چو
 گفته است که هرگز آن انفصال کشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که
 روزی زنی آمد و گفت ای چو بی تو حاجتی دارم گفتم که ام است گفت آنکه تا بهر
 بازار همراه من بیای و بر من نقی منی همراه او رفتم مرا دیدگان نقاشی برد و گفت چو
 بازار را گذشت در رفت نقاشی کشید و من شجر شدیم که این چه بود پس نقاشی
 گفت مرا از سر این کار آگاه کن نقاشی گفت چندگاه است که این زن بر در دکان
 من می آید و می گوید که صورت ابله را بجهت من نقاش کن و اجرتی وافر از من است
 و من هر بار بگویم ندانم که چه نقاش کنم زیرا که من ابله را ندیده ام آخر گفت بوی
 تو تنهایی بیا و درم که مثل آن نقاش کنی آن بود که ترا آورده گفت به من بسیار
 چو می گوید من از سخن بغایت مفضل شدم که بدست عمر کسی مرا انقدر مفضل ختم
 بود شخصی زن جدید را دید که گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا چشم و چاشنی
 کنیم تا به چشم که تو شیرین تری باین من گفت بر دار تو هر من پرس که او هر دو را
 حبشه است تا ترا خاطرتان کند با بسیار و هم در حکایات لطیفه رخسار
 و خجلیان و طیفیان و آن مثل است بر من فصل اول در حکایات عجیب
 از جنس هر دو که بر بخت بود و فاست از جنس خواستی که از شرای سبزه و عسل
 حکایت کرده که با عجمی از فضلا و شعرا بر معین هر دو در آمدیم و از صبا تا
 نصف شب در روز نزد او نشستیم و از هر کسی که چای می تارک شد نهایت
 ملول شتم آخر غلام خود را آواز داد و گفت اگر خوردنی نداری بیا و غلام رفت
 و نا آخر روز میداشت و در آخر مدتی سفره هر کس آورد که بر دیکه تر خشک بود
 در خشکی مثل سنگ کات به سکنه بر آب گرم آورد که بر خردس در آن نیم خام
 بود که سر برداشت چون کانه را بر سفره نهاد و بعد نظر کرد بر خردس را بر کرد
 ندید سر در پیش انداخته و بیک دراز فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورد و غلام را

گفت سر این خروس را چید کردی گفت بیداخته گفتم اکس بوس من سکرم که بای خروس
 می اندازد و گفت سر او بچکند و این فعال بد عیاسند که ریس را از راس گرفته اند و
 و خروس را چیدن نصیبت است اول آنکه از دهن او اندازی برون می آید که گمان
 خدا بوقت نماز حاضر میشوند و حیثیتان بیدار میشوند و شب چیران نماز سجد برکت
 آن که واکر شغل میگیرند زانجی که بر سر او دست نموزا رتاح؛ دنا مان دست و بان قح
 و در میان سر و دران سر و زانست و دو چشم در کاسه سر او دست در سنگین را بهای
 می بید و معاشران شراب بکنین را تپیز آن می کنند و در صفت شرب لعل
 سکبید و سر او دوای کلیه است یعنی درم کرده را مانع است بهیج استخوانی چشم
 و خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو آنرا بدین جهت انداخته که گمان بری
 من سخا بهم خطای فاحش کرده و بریزا کس سر مرغ را نصابت دوست دارم و مغرور
 بسیار مقصدم و هرگاه من بخورم عیال و اطفال من بخورند و گفتم که این نیز بخورند
 معال که از فصیح تا اینوقت هیچ نخورده آنرا بخورد و منت میداشت پس از بری
 غضب او را گفت برو و آنرا هر جا که انداخته بدین و اگر در پیدا کردن اجهال کنی
 ترا اندای بیخ کم چنان از آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والد که میدانم که گنج
 انداخته ام سر گفت والد که من میدانم که گنج انداخته در شکم خود انداخته علام
 گفت والد که من آنرا نخورده ام تو سوگند را خود خورده سعد را این غضب زده
 شد بر جنت و بر آن سر علام آمد نخت دیرا بر زمین کشید و زده علام نیز در او اوخت
 و میان اینان غوغا بالا گرفت در آن اثنا ای سعد بر گاشته آب گرم آمد و سر کون
 شد آب بر آن سهره چو کین بر جنت و آن خروس نیم خام از گاشته بر زمین افتاد
 و که به دزد در گیسر بود آن خروس را در بوبه و در بر کردن سعد را با غلام بهمان
 حالت تراج گذارده و بیرون آمدم فصل دوم در طاقات و هماننداری بعضی نجاران
 سر بعضی را کوفی و بغدادی یا ملکه کرد و سستی داشتند و قتی بغدادی گفته آید
 بهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ او کرد و گفت اول کن که

داده و جو مرغی است که از او صد هزار تخم حاصل میشود و در دیگر می است که هرگاه
 با قوه تربیت کنند از هر می مرغی تولید شود پس من ترا بحقیقت صد هزار تخم مرغ
 میدادی آن تخم مرغ را بخورد گفت هرگاه نوزدی در
 دیار ما عبور کردی باینز حدیث تلاقی بجای آوریم پس گویی را و داع کرده برفت
 بعد از چندگاه هوای مهمانی دوست خود بخدا و رفت و در خانه اندر او نمود
 خدا وی کو سفندی بران کرده پیش او آورد و گویی در آن میکشید و دستش
 در آن میکشید و بعد از آن گفت تبادل کن که ماده مثل صد هزار کو سفند است پس
 بحقیقت ترا مهمانی میکنم بعد هزار کو سفند گویی گفت احسنت من کو ای میدم
 که تو این سخنی نری زیرا که من صد هزار مرغ ترا مهال کردم و تو مرا بعد هزار
 کو سفند ضیافت کردی بحقیقت گویی شنیده که در هر حیاتی است که در صفت خلق کامل
 ردی بجهت نهاد و خواست که با او صحبت نماید و صفت او را در خلق معلوم کند
 که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
 بخش صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صفت که بآن مشهوری و عالمی
 بهره ببرم گفت چون از راه دور برای من آمده برین واجب است که ترا
 ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و از کوی کدام طعام
 برداشت غالب آن را بر سر انجام گویی گفت در نهانست در دلم آرزوی پیشر است
 و نازده اشتیاق آن در دلم شعله در بصری برخواست و طرینی گرفته بازار آمد
 که برای مهال پیشر که در دلم بزرگان پیشر فروش برفته گفت مرا از کوفه مهمانی غریب
 رسیده و ازین پیشر نازده خواسته میخواهم که بگردم پیشر خوب دمی گفت اینجا
 پیشر هم مثل زنبده گفت زنبده بهتر از پیشر است مروت است آنچه که بهتر باشد
 برای مهال بزم پس پیشر را بکشد و بدر دکان زنبده فروش آمد گفت زنبده
 خوبتر است پیشر را بکشد گفت ترا زنبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
 گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمد گفت روغن زیت

خوب بخواهم گفت ترادغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
 زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بجانم
 و یک کلاه آب زلال نزد همایان نهاد و گفت تمام بازار را بکنتم به از آب جری
 میافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت گویی دست او میوسید و گفت استند انگ
 احدی نمی گوایی میدهم که درین فن تو حاذق تر از من هستی فصل یکم در لطایف
 سحلمان و ظرافت تجلی را بر رسیدند که اسبج مردم کسب گفت آن کس که او از دما
 جمعی بکوشد و در رسد که چیزی نچیزند و زهره او آب مکرود در لوشی نزد خواجه تجلی
 رفت و گفت پدر ما در نو آدم و حواست پس ما تو را در این بابیم و ترانین
 همه مال باشد بخواهم که مرا فست برادرانه در پی علامه گفت یک فلوس سیاه
 بوی ده گفت آنچه چار حاجت ببادات گئی گفت خواش باش اگر برادر
 دیگر مطلع شوند اینقدر نزد تو نشد تجلی دایم که ایاز از نزد خود میراند و مرا ملات
 کردند که خلاف حکم خدای میکنی که فرموده است اما الی سائل فلانتر گفت که ایاز
 طایفه هستند که هر گز عیادت هیچ مریض نمیشوند و بجهانده هیچ مسلمان حاضر نشوند
 و هرگز هیچ خیر و حاجتی از ایشان بخواهند و چون مردم روی در حق سبحانه
 تعالی آردند حاجت خواستن ایشان روی در خلق آردند بجا جت خواستن شخصی
 تجلی را گفت خاتم خود من ده تا هرگاه نظر بر آن اندازیم یا تو کنیم و بدین واسطه
 از بادا نزدی گفت هرگاه خواهی یا دمن کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
 حاجتی بهادار خواهم و ندانم عربی بدوی باز نزد معاویه میکنند و دو سگی
 سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده بهراه دارد معاویه گفت ای بدوی ای
 ازین دو سگ را بخش گفت هر کدام که خواهی بمیضاقه تو دهم گفت سفید را می
 خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او کینه ترا
 در دوشی نزد شاه که در بخل نشود عربت باید داری حاجتی خواست تمام
 گفت تو اول یک حاجت را بگو تا من هر حاجتی که عرضه داری روا سازم

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
عقب نماند فصل چهارم در لطایف میوه خواران طفلی از شایسته طرفا مسلم بر روی
در خوار میوه دوی حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا
و طر فابودند حاضر شدند و این را می شناخت و این آن طفل را می شناسند
اما به طبعی بزرگ حاضر ساختند برار خلایع غسل کرم که در میان آن چاهی ریخته
بودند برار و دهن با دام زلال کی از طرف تقداری بار آن خلایع گرفت و در آن غوطه
خوردند گفت فلکبوا اینها هم اعاذون یعنی در دوی در افکند و شوند که امان چون
آیه میخواند رخسار آن زردار و دهن بجا آمد و در آن شغل گفت و نیز ملاحظه
و تفسیر شده یعنی چاه باز داشته و عمارت مرفوع کشیده بعد از آن رخسار در آن
چاه زردار و دهن شد گفت آخر قتل تفرق اهل اعاذ شیا قریبا آب سوراخ کی می
تا عرق سار می کشی را با اهل آن بر سیکه آوردی چیزی شقیع چون آیه میخواند
در رخسار در آن زردار و دهن بجا آمد و در آن شغل گفت انا نسوق الماء
علی الارض بدر سیکه ما نیز این آب را بر زمین جاری از کیه چون این آیه خواند
جوی را طرف خود کرد و ایندی دیگری گفت و التقی الماء علی الارض علی قدر قدری
طافی شد آب آسمان در بین مرا کسی که فضا شد بود و انسان که طاعت طوفان
بود فصل پنجم در طرافت بر خواران طفلی مسجد در آمد دید که جمعی
مصل خود را نشسته چون چشمش مصل افتاد و حال بدو گفت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در جانی نشسته بودند طفلی اینجا حاضر شد بکبان
اما که طعام در راه است آن صبح اور گفتند ای طفلی ما هم که سنایم و هر یک یک
راغب تو کدام طعام بیشتر مایه گفت مجموع طعامها که شمار عبت دارید بدان
طفلی گفت است علامه الشرح ان متق و یعطی و یحرق یعنی آن نه حصص و شتره خورد
طعام است که یک نهم در دوان نهاده بخواند و در یک نهم و دیگری آورد و در
بر یک نهم دیگر دارد و طعام می خورد و به پنج انگشت حواصی از طرف طعام برید

می آورد و اورا گفتند چرا از رخ انگشت چیرنی میخیزی گفت بختی آنکه منشا انگشت ندادم
 طفلی را گفتند از نجات کد نام یک را بیشتر دوست میداری گفت باز که حلال طعام
 موضوعا لاحد یعنی هر کدام که گذارشته است دوستی طعام حاجی بر احدی صوفی دعوت
 خواره با جمعی از فریدان بجائی میرفت دید که دستقانی کاوی فریه را بخانه من کندم بایک
 جلد رخن کوفته را بجائی ببرد صوفی دید با مردان رقبص در آمده و آغاز دجده
 کرد و از در رسیدند که چه حال داری گفت هر چه را که بای خود میرفت مردی
 از حج باز آمده بود یکی از سخنان معتقد برای او طاسی پرا زعل مصطفی فرستاد طفلی
 آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
 کرد اند طفلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
 گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت ازین طاس غسل که اگر خدای حج او را
 قبول کردی چنین تحفه با تو فرستادی ردی هر دو نفر رشید ارقاضی البوی
 سؤال کرد که چه گوئی در حق لوزنیه پالوده گفت من قاضی مستم ولی حکم نمیکنم
 بحضور مدعی و مدعی علیه هر دو فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
 لقمه از آن و هیچ گفت هر دو پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هر که را من
 جلدی دو ختم ندیده ام هرگاه میخواهم که برای بی بجلی بدم آن دیگری جفتش
 از خود میجامم گندی مردی لطین و دعوت خواره بود و از طرفای مشهور هر
 ردی از او بناستی پرسیدم که شما از اشعار بر زبان کدام یک را معتقد
 هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
 غیر از اشعار مولانا جلال الدین ردی در مدت شصت سال عمر خود غنچه غزل
 و مثنوی مولانا چیری نتوانده و یاد گرفته ام گفته چند هزار بیت از غزل مثنوی
 مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام گفته
 از دیوان اینکه بیت کوه بود و لاله ام بجز بودیاله ام هر دو جهان چو لقمه است اند
 اینده آن من از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن انیت که مثنوی چه که گفته

میزد در تو که دم زل خد که توانی بخور باب دوازدهم در لطایف طامعان
 و در زبان که این دگوران و گران مثل است بر بیت فضل فضل اول در لطیف
 و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب از او پرسیدند که در
 مدت عمر خود از خود طاعت دیده گفت از حسن آدمیان ندیده ام لیکن روزی در
 راهی بر ختم ز قدی ملک میخاستم سگلی بزرگی حرکت دهن من دید و او را
 من بریم زدن من شنید گمان برد که طاعتی بخورم طبع آنکه بوی لقمه دهم بخ
 فرسنگ با وجود ضعف دمای لک در عقب میدوید ساعت ساعت با عت
 می آمد و در دهن من میگزشت من آن سگ را از خود طامع تر دیدم لیکن او
 در این صفت مثل خود کم دیده ام دهن قارب السخره در طمع مبادیده است
 که احزاب با و مثل میزدند که طمع من احزاب السخره را و او را اصل نامی دیگر بود
 و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آن
 که روزی در صحرائی صخره سفید بزرگ دیدم فریاد میزد دید که بر روی آن
 صخره سطری گنده اند از او خوانده نوشته بود اگر بزرگ دانی مرا تو فایده رسد قارب
 السخره در طمع افتاد که در زیر آن صخره کنجی است مدفون طبع آن کج بسیار
 ریج کشید تا آن صخره را وارون کرد و بر روی دیگر صخره سطری نوشته دید
 که رب طمع مهدی الی طمع یعنی با طمعها باشد که راههای طمع دیگر شود قارب
 چون این مضمون برخواند نامید شد و غرضی عظمی روی مستولی شد نزدیک صخره
 آمد و سر خود را چنان بر صخره بزد که مغزش بریشان شد و از جبهه قرب او
 صخره سنگ سر زدن دگشته شدن بقارب السخره لقب شد فضل عظمی
 در ذکر اشعث طامع که اسیر طامعان است از عرب سجد که از هر خانه دو دو
 بری آمد سبکیت گمان میکنم که رای من طاعتی میازند پس باین گمان بر ختم
 و هر قدر از خشک دارم پیش آرام و سگشته و حاضر و غایب مشتبه که جهانی که در آن
 سوار میسرینند و بجهت من می آورند ترید کنم چون انتظار از حد گذرد و دشمنی طامع

شود آن بان بار بار در آب غشته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلدت است
 گوش من رسد گمان برم که آن میت دصیت کرده است که از آن منی غش
 بدیند پس بامید آن دصیت بخورم و حاضر منوم و در آن سر هر زمان که دغ
 با هم بخورم گمان برم که از آن دصیتی که میت کرده است سخن بگویند پس
 با آب ب صیت هر ای گتم و آب نرا در اسور مردی بنایم و در کشیدن آب عمل
 و کشیدن خنزه تالب کور نشینم چون از دغ سرده فارغ شوند و باز گردند و در
 تعزیت سر با آب آن هر ای گتم و چون از نری از آن دصیت ظاهر شود با امید
 باز بگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هر کس که طبعی پاک است
 بخرد گمان برم که بجهت آن بخرد تا طعامی در آن طبع کرده بن فرستد دیگر آنکه
 چون بازار س فروشان بگذرم هر که از ایشان دینی بخرد یا آنکه دینی و طبعی پاک
 باشد پیش او روم و التماس کنم که زر کند و گشاده تر سازد تا بد روزی حاصل
 آنرا از طعام پر کرده بن فرستد دیگر آنکه چون در کوچه بگذرم داس گشاده نگاه
 دارم گمان اگر مسایه از در کجه یا می چیری نزد مسایه اندازد شاید خطا شود
 و در داس من افتد دیگر آنکه تسبیح عروسی در خانه دامادی بزند الا آنکه من حاضر
 خود را آب زخم و جاروب کنم گمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بخانه آورند
 شنودست که انگشت را دیدند که داس بدست گرفته در صحرای دیدار آید
 این چه کار است که میکنی گفت دومرغانی با هم حفت شدند در سایه بال بر علی
 داده بروم داس باز کرده ام که هرگاه پیضا را جدا شود در داس افتد و غش
 دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدود گفتند چه کار می کنی گفت
 از نسب اسب این سوار التسی بجهت قدری سوخته گرفته در عقب او بیدم
 باشد که بار دیگر آن التسی بجهت دمن سوخته بگیرم و میکن که این افشاش همه بجهت
 طبع نموده باشد بل لطف افراده چه او مردی طریف بود از آنکه گویند و شنیدند
 پیر و صغر شده او را ملاقات کردند که از زبان نه وطن هرزل و لطافت است بل آن

زمان توبه و انابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث تخطی گیری بهتر است گفت
 و الله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی را روایت کن
 گفت حدیث کرد در انافع بن بریده از رسول الله علیه و آله و سلم که دو خصلت
 پسندیده که هر که بآنها متصف گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد همان
 حدیث بیخار را مانند خاموشی بآلتا و ستمخان گفتند این چنین حدیث است
 بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر و ابریت گفت و الله که بکار
 نافع خاموشی کرده است و یکی را من خاموشی کرده ام از او پرسیدند که طاعت
 از خود دیده گفت آری زن من در طبع از من زناده بود گفتند از آنجا دانستی
 گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعث در هر چیز که طمع کنی و در شک افکنی
 که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل نمیشود گفت طمع زن من
 در غایت بود که روزی از فضل ما بر باد برامی بودم ناگاه قوس و فرج که آرا
 عوام گمان رسم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زخم گمان برد که این طغیانی است
 از پیشی که از آسمان فرو گذار داشته اند و سر این طغاب بر زمین است بقصد الظلم
 و زمین گرفت بتخیل هر چه تاثر که مبادا دیگری طمع کند و بگوید و در آن دوید
 افتاده گردنش شکست فصل سوم در لطایف در زبان و حکایت ایشان
 روزی جابه کسیر از زدی سرفقت نمود و بار بار پرده بدست دلال داد که بفرستد
 جابه را از دلال دیگری بدزدید و زد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جابه را
 سجد فرودختی گفت آنچه خورده بودم روزی در زدی سخانه رفت جابه بدزدید
 و بدیدم او را و ناگاه جمعی را که زبان سر افتاد و در جابه را او را پس در بناد و
 حارونی ایجادید برداشت و در ب خانه را رفیق گرفت آن جمع گفتند چه کار
 میکنی گفت عزیز من در آن سخانه مرده است در ب خانه را حاروب میکنم
 گفتند چو نیست که او از نوچه منی ششونم گفت انوقت دیگر خواهد بود و زدی
 سخانه رفت هیچ نیافت که بدزد در گوشه خانه ایست دیدند داشت که از دست

دستار خود در میان خانه انداخت که داسنی آرد بسیار دود و دگر دستار بریزد در آن
 وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش بدزدید دزد آنها را دید یک است نه
 آرد بر گشت که دستار فراهم آرد و دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه برود
 رود صاحب خانه فریاد بر کشید که دزد را بگیرد دزد روی برگردانید و گفت بیدار
 که دزد گشت در شهر حطب در کار و انشائی که مال بسیار در آنجا بود و حاجی عمیق
 بود که آب را آنجا می کشیدند و در بهلولی کار و انشائی حامی بود عیاری از عیاران
 حطب نقی از جانب حمام بطرف کار و انشائی که سر از روی آب آن چاه بدر کرد
 و در دل شب که در کار و انشائی بسته بودند و فغلی که آن بر آن زده عیاران
 دیار آن خود آن نعت در آمده از آنجا به بالا آمده و یک خانه که در برابر آن کانه
 سرائی بود بر آمد شور در شهر افتاد که از ظان کار و انشائی عالمی را بر دزد مردم
 شهر روی بد آنجا نهادند و حالان و عیان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و دانستند
 که در کار و انشائی مضبوط بوده است و این نقد و حبش هم از اردون غایب شده است
 سنجید و فرمودند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که اینکار سزار کار و انشائی فرزند
 دوست دی بری بود این که مستاجر آن کار و انشائی بود او را گرفتند و در
 آن کار و انشائی آغاز شکنجه نمودند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
 او شکنجه میکردند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستاران
 در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی که من اینکار کرده باشم و بگذارم
 که دیگران عذاب کشند و ظلم کنند شوند پس قدم در آن محوطه نهاد یک بر سر
 که دست ازین پیرو فرزندانش بدارد که ایشان را درین کار دخلی نیست این کانه
 ازین صادر شده است عیس دست از پیرو فرزندانش برداشت و در او نظر کرد
 جوانی دید بلند قامت که ناجی از برده سیاه بر سر داشت و بجای صوفی
 در بر و میان خود بگریمتی حبت لبته و خنجر آید در میان زده در او روی
 آورده و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بکار بردی گفت

در این کار و انراست که در قعابین چاه پنهان کرده ام طنبانی میاد و بدینا در میان خود
 بندهم و درین چاه فرو روم و اینجا را بالا آورم و بعد از آنکه برانیم هر حکم که پادشاه
 و درخشن کند حاضریم چون او این سخن گفت غرور از آن مجمع برآمد و مردم او را
 بر آن فوت و جفا نمودی آفرین کردند و عسان طنبانی آوردند و در دشت آنرا
 بر میان بسته و بر طنباب را عسان گرفتند و آن چاه فرو رفت و طنباب از
 میان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسان ربانی بر سر چاه
 منتظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت کسی بجا
 نرفتند و فریاد برآورد که درنگ این چاه نفی است گفتند بآن در آئی
 و بین از کجا سر بر میگردد و آنرا گرفت تا از کف برسد و کردند و ایشان در آنجا
 همه انقضا شدند و بدان گرفتند و گفتند این حریف غیب عیاری است که
 زدی باخت هم کار و انداز دارد و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برادر
 فضل چهارم در لطایف که با این حکایات ایشان عباس دوس مشهور است
 و در کدائی ضرب المثل بود روزی در حمام در ویشی نزد او آمد و خوش و نیاور
 نمود و گفت ای استاد مرا ذوق کدائی است میخواهم که رای من بگیری کوئی
 نظری اندیش روز در حضرت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش چاه
 بسیار ملازمت نیست کدائی شده اصل دارد اگر آن را دوستی و کاریستی کدائی
 کافی و من آن اصول را به تو گویم تا یادگیری و از بی کار خود دردی در دیش او را
 و عاگرد و گفت بگری عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر جا که باشد
 دوم سؤال کنی از هر که باشد سیوم آنکه بگیری هر جا باشد در ویش دست غبار
 سه سیم و از نزد برفت روزی عباس از سر تراش استره طلبید و با خر حرمی
 رفت که سستی بجل آورد در ویش از کجای عباس در آمد و گفت شیخ اند عباس
 سر را آورد و گفت ای درویش حمام دلدائی گفت هر جا که باشد گفت از عباس
 دوس کدائی گفت هر که باشد گفت بوی چند از زمار حاضر است گفت هر جا

عباس دیر آفرین کرد و گفت زبانی که در قابل کار از شداد خود بیک تعلیم کوی
سبقت را بود و در پیشی نزد عباس آمد که مراد کردائی تعلیمی ده که چگونه بآن محل
کنم و از فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ باز و بر سینه خود بچکان و چهل و
تن بر سینه در افتاب سیر کن تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن بفرس
که نزدش آید باشند رفته در مسجد آن سکه شبانجه در پیش چهارم فرس
برکش که خضر علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشان بچه بر سینه تو بنهند ترا مرید شوند و خدمت
کنند در پیش آن حلیه را بعلی آورد یک دهه را مرید خود گردانید و مقصود او
محمول پیوست و از فقر و فاقه رست فصل پنجم در ذکر کردائی مولانا ارشد
و اعظم از کویان مشهورست در زمان ملک حسین دخی میگفت و مردم را مناسبتی
کرد و در میان بیاخت و در آخر مجلس طرح کردائی می انداخت و کسبهای مردمان
شی بیاخت و قتی ملک حسین خواست رسولی بپیش از فرزند نرود شاه شجاع
او را خاطرات آن کند بعد از مشورت ارباب ارکان دولت رقم آن کار را مولانا ارشد
کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش
آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و طاربان من رقم بر تو کشیده اند لیکن این
کردائی در تو نیز که عجبت است که همه تضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون برگاه
عمید کنی که آنجا کردائی کنی و مرا بی ناموس سازی هر چه مدعی تو باشد نقد از خزانه
میدهم گفت از آنجا کردائی کنم ملک خوشدل شد و بفرمود تا بیت هزار دینار نقد
از خزانه مده دادند و بجزاردینار دیگر بجهت تهی اسباب سفر دیر دادند بعد از
سفر از ری رسالت دادند او نیز از دهمول و دشمن اسر رسالت و اخذ جواب
مرد عاقل است که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت و عظم
تر استند ایم و بغایت مشتاق و آرزو مند بوده ایم و میخواهیم که یک مجلس و عظم

گفتی تا از مو عطف تو مستفیل شویم سولانا ارشد بنا بر این افعه شاه شجاع و خواص شهباز قبول
 کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمینر رود و مردم را مو عطف نماید چنان رود
 جمعه شد خلق کثیری فوق العاده سماع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
 نمودند و خواص و عوام از دهام گردیدند سولانا ارشد بر منبر رفته و مجلس کرم شد
 و همه متعازر شدند و گریان ساخت دید که باز در عطر رواج نفس طمعش حکمت
 آمد و ننوات که خود را ضبط نماید گفت ای عزیز من پیش ازین از لیس کرم یاران
 و پیروزه مسکرم و لیکن وقتی که بدین دیار بروی آورده ام مرا از کدائی سوگند داده اند
 اکنون اگر من سوگند خورده ام کدائی نکم شما سوگند نخورده دید که چیزی بمن نرسید
 مردم در آن کرب خندان شدند و حندان خدمت بجای آوردند که مدعی او حاصل
 شد فصل سیم در کدائی قاضی اویش که از کدایان زیر دست مشهور است و او نیز
 و اعظم مشهور خوش تقریر است و در کدائی تحصیل گویند روزی در شهر میستان در
 مجلس گفتگویی نمود که پیش از مردم بود و خاص و عام آن ولایت صید او شدند
 و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن نیز موجب اعتقاد مردم شد و روی
 مجلسی از آنست بود و مردم را متعازر ساخته در آن مجلس کرمی مجلس و کرم مردم ناگاه
 بروی غریب و عیب صاحب وجود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس درآمده و بمجلس
 قدم در مسجد نهاد و بیای میز آمد و دلیرانه بمنبر رفت و یک طباخته محکم بر روی قاضی
 زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کمر از میان باز کرد و در گردن قاضی افکند و حجت
 که او را از منبر فرود کشد بسیار خاص و عام هجوم داد و مردم که در دهانه که نزدیکی بود
 شورش برپا شد قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و هت من
 و اینم را بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نمائید که فقیر بنده
 خانه زاده اینم مردم و بدقت از روی کربختی ام داد کرد و در بجز در جستجوی من مسکرم
 تا درین زمان با نی مقام آمده اگر مرا اذیتی کند معد و دست که بسی در طلب من برخ
 کشنده است و من از او بغایت منفعل و شرمند ام که کفران لغت و کلمه بجای

کرده ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند بقیه
 عمر را درین دیار بوعطه مشغول باشم عایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند
 و مرا برین منت خود کرده مردم همه سیکار را که ز سر داشت که بدل و جان داشت
 کاریم پس متوجه آنزد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را از او طلبیدند و او
 بسیار در ازادی او سخت گیری نموده تن در دزدان و بعد از مبالغه بسیار بفرمود
 او را ضعیف شد گفت میخواهم که او را اول با پند و توبه زبانه زدم و دل خود خالی کنم از پند
 عزیزان ایندیار شرم میدارم و قاضی کران پست کرده بود و میگفت بیت که کشید
 سیاست بگذرانی حاکمی در پیشه نفع خلاصم نواری بنده ام مردم در خواست
 که از سرگناه او در گذرد و او را بپا فروخت نماید گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
 او را بصد هزار دینار بفرستم و اگر چه میدانم که زیاده ازین می ارزند و در بهای
 قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که به پیچاه هزار دینار قرار گرفت
 اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان اندیاریان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند و همه
 در مجلس رز بر خواجه شمر دند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از
 مجلس برون شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از خبر فرو داده نمبرل خود
 بازگشت و بهرمان شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد بر اهل بیتان
 که آن خواجه با غلامان و نوکران از ظرافتان قاضی بودند که آن نقس را زدند و بعد
 آن زر گرفت و فرار کرد مردم بسیار متأسف شدند و سودی نداشتند و فصلی
 در لطایف احوالان و دوران و دوران خودی در زدا حوالی بسته بودند و او رفتند
 اینکه مردم سبکه اند احوالان یک را دوی پسند صدق است یا کذب گفتند
 محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بالستی این دو دعوای با چهار دوی تری
 احوال بجهت بهتلاخ احوالی خود نزد طبیعی احوال اند گفت من یکی را دوی پسند
 علاجی کن که از آنجهت غلطها میکنم و تشویشها من میرسد طبیب میرا بگوید که گفت
 هر چهار که نزد من آمده اند همه یکین دارم گفت و او بیچاره را از طبیعی دیگر میاید کرد

که من بکلی را دومی سپید لوبکی را چهارمی سپید احوالی و اخواری با اتفاق یکدیگر مبارک
 سیر فشند با متاعی شیری گفتند احوال مرا اخواری گفت تو یک چشم داری من دو چشم
 دارم باید که خرید متاع را بین واکداری اخواری گفت ای احوال بدانند که یکدیگر را
 صحیح ترست از دو درم قلب بسیار از کوران مشهور عرب است روزی در راهی
 میرفت کسی بر سپیل تعرض گفت ای بسیار از خدا در خواه تا عوض چشم تو چیزی
 دیگر در گفت خود گفتم دوا داده است گفت آن کدام است گفت گوری تا
 مثل روی تو نه بیند کسی دیگر بسیار را گفت که خدا تعالی از هر که چیزی بایستد
 عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
 دیدن روی شوم تو خلاصم هر دو آن را شنید گوشت آمد از ضیاع و علما و آنجا رسید
 گفتند شایسته و اعلم اهل آن زمان این سعادت که نابینا شده است و آنرا
 در مسجد میابد و در وقت دقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هر دو را
 مسجد سدا دادند هر دو تنها در مسجد درآمد و در نماز بود و هر دو پیش نشست
 چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد این سدا و گفت ترا می شناسم یا دوست
 تو دست جباران میباید الصاحب دست نازک بر این دست تو هم کن و او را بپوش
 و در رخ سوزان هر دو آنرا و نصیحت و موخه طلب نمود این سدا و بر او مواعظ
 نمود هر دو بسیار گریست و بعد از آنکه هر دو رفت سدا در خبر کرد که او هر دو
 بود که با تو مصافحه نمود و نصیحت کردی خواست گفت و الله اگر رسیدم به با او
 مصافحه میکردم و نه سوال او را جواب بیکم فصل ششم در لطایف کرام و گفتنی
 این آن گری یک خروار که خدمت با سبیا میبرد و بپای رسید بخاست که کندم را از
 آب گذرانند نگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار
 رسید اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد رسید که بلندی این چه مقدار است
 و این کندی چندین است چون بر رسید رسید که امر دگر بلندی این آب چه
 مقدار است گفت و علیک السلام و در حقه آمد و بر کاه توار خندید گفت سرت بر

گفت سرت بر بند گفت تا کردن و سینه گفت خاکت برین گفت شتا دین کری ای
 هماری رفت اخو گفت چون بر بالین او نشینم کوم حال چون است خواهد گفت
 سکر دیگر رسم چنانچیزی خواهد گفت شورا یا دواج دیگر رسم طبیب تو گیت خوا
 گفت فلان پس بر بالین مبار آمده بالین او نشست اتفاقا بیمار اعراض کرده
 بود و ناخوشی سختی داشت که سرش بر دگفت حال تو چیست گفت بحال
 مرک افتاده ام و سیمیم گفت ایچند گفت چه غذا سحری گفت زهر در دگفت
 نوش جانست باد دیگر رسید طبیب تو گیت گفت ملک الموت گفت ترش
 بر تو مبارک باد مردی بود که در دختر دکنیک گرداشت روزی مرد بجان آمد و
 رزنا گفت لعنت کر سنام اگر طعامی حاضر داری زود پیش من آر زن گفت
 عجب عجب که باز نهان شدی من بجا به پنه از تو راضی شده ام اکنون که تو اطلب
 از غوانی خریدی و بد زنی داده و آستر گران کرده چگونه راضی باشم خدا بیعالی
 از تو راضی باد پس برخواست و نزد دختر رفت و گفت هیچ میدانی که بدست
 با من بر سر مهر و محبت آمده و دوستی از سر گرفته و جاده اطلب از غوانی و آستر
 گران برای من میازد دختر گفت خداوند طول عمر شما گرامت فرماید اگر برای
 بخایم سپاه هم عقد بندید بختاری پس تمام شاطرخواست و نزد کنیز رفت
 و گفت هیچ خبر داری که بخت من جوان شده و خواجه راده پرمال صاحب حال
 بجهت خواستگاری من آمده و ایش را عقد خواهد بست و هم ایش را هم
 ری خواهد کرد کنیز گفت همچنانکه تو میار شده آزادی دادی خداوند ترا طهر
 بهشت دهد و بختی که پدر و مادر است مرا ازاد کردند خدا بیعالی ایش را از تو پس
 ازاد کند باب شدیم در لطیف کو دکان و علایان و کنیز کجای بزرگ و این باب
 شغل است بر هفت فصل اول در مکالمات کو دکان بزرگ روزی نامی
 در حال کوکی پیش برهن مزاج میکرد هر دو در غصه شده گفت یابن الانه سینه
 مانون فوراً در جواب او این آیه برو خواند که الانه سینه لایکها الا زان او شکر ای

یعنی زن نابکار را نکاح نکند خبر مرد نابکار یا شرک آورنده هر دو از جواب مامون مغل
شد و تخمین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدم المثال دقت خود بوده او را
در زمان طفولیت مجلس متوکل آوردند و در آن مجلس بسی از علما، بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید و او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که شایخ
بزرگ از علما، نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هر چند کودک
و کوچک و بیستم ولی کوچک از پدر بیستم و خلیفه بزرگتر باشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست پدر حضرت سلیمان عرض کرد و احاطت بآلم بطایفه یعنی مشایخ مردم
در سیدم این چیزی که تو شایسته کرده و بان چیز رسیده اگر دانش بگیرد بی
سلیمان علیه السلام حکم نرود حق تعالی در حق وی فرمود انقضاه سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دارم در سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
و بر انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علما و بزرگان است او را
در کودکی مجلس مقصم بآوردند و بر سبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح از این
اکثری یافتی که در انکشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زبان گفت این
که دارم است گفت آن کسی که این انکشت را او است بهتر از این انکشت نیست معصوم
را از این جواب عجب آمده و او را صله و افریداد و به تربیت او پرداخت و الله
همچو این که پسر هر دو است بلکه که که توان این را پیش از مامون دوست داری
هر قدر امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشند او را دوست دارم حاد می نزد ایشان
آمد از جانب خلیفه و پسر موده خلیفه از او سؤال کرد که چون خلافت پیور شد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا مقرب خود سازم و بر علان شهر والی گردم
خادم باید و هر چه او گفته بود عرض کرد گفتند نزد مامون و بهین سؤال کن
رفت و آن سؤال کرد مامون بانک بروی نزد و بدواتی زیرین که در پیش می
بود سر خادم را بخش کرد و گفت آمده و مرگ پدرم برین عرضه میکنی و حال
آنکه من اسید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر بسته باید و قبه عرض کرد هر دو والدین را گفت من تقدیر
 هر یک را بشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کوکان بزرگ در خصوص
 حکمی گوید که رای بزرگ را حقیر مدارا کرد چهار کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
 زیرا که در گزایندهای از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا دری برآورده
 باشد چند مرد کهن سال جانی نشسته بودند جمعی کوکان پیش ایشان بازی
 میکردند آخر بری را بشان مانک زد و گفت چند شوخی دبی ادبی کنید
 آخر شرمی بدارید گوئی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
 بیست و هجدهت سجده بود که نمیکرد است که در نزد شما دبی ادبی کنیم ای باب
 این معاویه مرا فی خورد سال بود و نارسیده که در شام با سری مدارا انصاف
 که معامله آن بر جز در دار انصاف فصل بی یافت اول ایشان آواز سخن کرد
 قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر بر این تقدم کن گفت سخن حق مقدم است
 قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
 گفت کمال نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
 قاضی محفل و منفصل شد و بهم او پر دختر و کارید خواه ساخت گوئی از
 از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم پی ادبی کرد شکایت بخش بردند خواست
 تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من باین
 خود اکنون تو کن آنچه میکنی که عقل تو باینست عیش بخندید و از گناهش در گذر
 گوئی در کتب خانه بر علم سجده اند علیک السلام و مکر میگفت معلم در قهر شد
 گفت و علی والد یک کودک گفت در مصحف و علیک است و علی والد یک بیت
 آیا اگر الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کوکان بزرگ نسبت به پدر و مادر
 روزی عیش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب چیست گفت
 از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله من سر راه برین گرفت و یکدم ازین
 طلبید گفتم ندارم روی مادر خود کرد و گفت آخر در عالم چه چس نمی نهی

که زن او نثری بن خطیر که چون از آنجا آمد و از آنجا که در آن بود پدرش گفت
ای ابو العینا خدا بیگانه میفرماید اما منو انکم و اولادکم عدد و لکم فاحذر و هم یعنی خبر
این نیست که ما همای شما و فرزندان شما دشمن اند پس بر سر پیر از ایشان
ابو العینا گفت ای پدر هم خدا بیگانه میفرماید لا تقنطوا اولادکم بکشد فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف علما در حضور پادشاه غلامی طبعی
اشاره مجلس خسرو بر روی آورد و از بهیبت و صلابت بر روی دشمن بر زمین قدری
اشاره بر دستار خوان و دامن بر روی رخت خسرو حکم نقیض و منقذ و طبعی گشت
و تمام بر کنار خسرو رخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت با نغز
که قطره اش بر دستار خوان و دامن است رنجیم منحنی قتل نمودم اگر ما با نغز
کنا به میکشתי ترا بظلم نسبت میکردم من رواند آسم که ولی نعمت من بظلم منسوب
کرد و اکنون بی ادبی کرده ام تا کنه من عظیم تر کرد چون مرا بکشی طاعتی از آن
حاصل نکرد و خسرو بر سخن آفرین کرد و گناه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
علام و سرش ایستاده بودند پادشاه از پیر رسید که در عالم چهار روی داری
راست بگو گفت آنکه ترا جاده و جلال بسیار باشد و دامن شراب خورم و سکار کنم
و با بنا به آئینم از غلام رسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم است
که دایم سبک از آزاد کنم و اگر دامن را بکرم میده سازم پادشاه او را میخواست
او خشمه بنیادخت فصل پنجم در لطایف علما با طوائف مردان خواجهدار
غلام زیرکی داشت روزی غلام را گفت آتش ما و در سر را به بند غلام گفت
و بخواجه بی صدفه گفتی بایست چنین بگوئی که در بند و آتش مبار خواجهدار گفت نه
سیدم که تو ازین زرک بری خواجهدار غلام در میان او را دخت و صفت میکرد
غلامی خور و سال داشت گفت اول مرا جری عطا کن بعد از آن اولاد خود را
گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدا بیگانه فرمود المال و البهون زنته ایستاده
مال را مقدم داشت من مال تو ام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجهدار بجهت دیدن

و بجهت دی چیزی مقرر کرد و اسحاق موصی غلامی داشت مگر که دایم بجهت آب کشی
 در مانده بود و روزی اسحق از وی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون
 می بینی گفت آن نوعی هستیم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردم
 هستیم و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم مان ایستادن بیایی
 و ایستادن ازین و تو فراغتی دارند و ما را از کار کران می شمارند و با وجود این سرخ
 کدام از ما را ضعیف می بینند و دایم بر ما غمی دارند اسحق بجهتید و گفت و الله که
 راست می گوئی پس او را آزاد کرد و ایند خواجه غلامی را بسیار فرستاد که انکور
 و انار و خرمایا و انجیر و بادام و غلام برفت و در آنجا خواجه انتظار بسیار کشید و بعد
 از آنکه آمد همین انکور آورد خواجه غلام را تعجبی طبع نمود و گفت ترا یک کار
 فرستم باید که چندین کار بازی در زد و بیانی اکنون که بچندین کارت فرستم
 پس از مدتی باز آئی همین یک کار ساخته بعد از آن بچند روز خواجه بیمار شد
 غلام را گفت برو طبیبی بیا در غلام رفت و زد و آنکه چند کس همراه آورد
 خواجه گفت این قبیله چه کسند غلام گفت آنروز مرا قبیله کردی که چون
 ترا یک کار فرایم باید که چندین کار بازی و بیانی اکنون رفتم طبیبی آوردم
 که ترا علاج کند و وسطی آوردیم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه باز زد و غلام
 آوردیم اگر میری ترا بشوید و نوحه کری آوردم که در لغزیت تو نوحه کند نموده
 آوردیم که صنوه خنجره بر کند و چهاری آوردیم که کورت را حلقه کند و حافظ
 آوردیم که بر سر کورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کیمیاگان نزد ملوک و بزرگان
 هر دن از شبید بفضل بن ربیع گفت ووش مراد و کثیر که جمیده می نمایند یکی می بیند
 مدنی وین خواب کرده بود مدنی دست متاع تن تا قائم ساخت یکی او را می بیند
 شد و بر و غلبه کرد مدنی گفت چرا برین روز می کنی و حال آنکه من باین هنر سه روز
 بستم بحکم من احیی از حق میته فنی که هر که زین بایر برانده کند آنرا بر من می آورد
 یکی گفت خاموش کن که من باین سزا دارم بحکم لیس الصید لمن آثاره و کل من

لمن اخذه یعنی بنیت لکن از آنکس که برکنیزد و لیکن از آن کسی است که آنرا بگیرد هر دو
 این حکایت میگفت و می خندید مثابه که برنیت افتاد پس هر دو این را از قلمبند
 و خلعت داد و از میان ایشان از امتیاز کرد و ایند این پسر هر دو و یکی را پنج سینه
 که از برای او کنیزکی جمیده شری غایب وکیل رفت و پنج سی کنیز که نزد او آورد دیگری
 کنیز که بهتر آورد دیگر خوشتر حاضر کرد و ایند وکیل بر سر کنیز که از نزد این آورد این
 بر دی بدین کرده و گفت چون می بیند از شما کدام را بگرم کنیزک سابق گفت
 ابی یقون ابی یقون اولی که المقربون کنیزک دوین گفت حاضران علی الصلوة
 و الصلوة الوسطی کنیزک آخرین و الاخره خیر که من الاولی این را این اقباس
 خوش آمده هر سه تن را شری نمود و فصل هفتم در لطایف کنیزکان هر دو این دو جای
 جمیده پیش یکی از بزرگان بردند که شری غایب یکی کرد و دیگری بنیت یعنی کالم و شب
 از بزرگ حال تر بود آن بزرگ بخیرین بکر میل کرد که تر و تازه بود و شب گفت غنی
 و سینه الالبینه را حده یعنی بنیت میان من و او فرق مگر کتب که او نیز نگاه خواهد
 شد و بعد از آن هیچ او نخواهد ماند و حال من بکر در خواب او گفت صدقت و لیکن
 علیه القدر خیرین الف شهر راست گفتی که میان من و تو شب فرق است اما یک
 شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخیر
 باب چهارم در لطایف حکایات اهل بیت و کدبان و آن ستم بر سر فضل است
 فصل اول در ذکر بعضی از حقاقت ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک چهار
 این عبد الملک از غفاه بود یکی از اعیان گوید یا بکار بن عبد الملک در صحرائی سیر
 میکردم ناگاه فتری رسید که حرقه او نار بار داشت بزجر و غضب ده امار را
 گرفت من زبان سخن نتوانستم اما بدل سکر این فعل بودم چون از او در گذشت فتری
 آن را را بوی تصدق نمود من شجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
 چه بود آخر بوی گفتم ای ستمگر آن ظلم چه بود این تصدق چیست گفت ظلم کردم
 بر من مرا یک گناه حاصل شد اما را که صدقه دادم مراده حسنه حاصل شد یک گناه

بیک که متعاقب کردم نه حسنه دیگر من ماند کفتم از آن غافل که صدقه بحرام مقبول
 نیست فصل دوم در حکایات لطیفه ابهام در شهر فردین عالی تنیدن و فاش
 یافت اراد پسری جاهل بجا ماند بجهت ملاحظه حقوق پدرش اورا قاضی نمودند
 در مجلس اول لفظهای غایبانه و حکایات جاهلانه سر نیز بعضی ارا قارب قاضی
 از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که بخوینگو بداند باید آورد تا این پیش
 او مقدمات بخواند زاندر فرستند کسی بجهت تعلیم دی آوردند آغاز کرد گفت آتی
 محمد دم زاده بدین پنج یاد گیر که ضرب زید عمر اگر ضرب فعل است و زید فاعل
 و عمر مفعول و مخنی این ترکیب آنست که بز زید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر دم
 چرا زد مگر اینی کرده بود و هدی بر دلانم شده بود طالب علمی گفت نه این
 مثل است در کجی آورده اند تا آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدن واقع باشد
 قاضی زاده گفت و کلار اطلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
 علم صالح کو اهی داد که او عمر زاده است طالب علم گفت این زید را خدا نافرین
 این عمر را مادر زاده قاضی زاده در قهر شد و گفت خالی تو ازین زید رشونت گرفته
 و میخواهی که این صدم را در هم حجب من کی گذارم در زمان قصاصت من امثال این
 واقعه پیش رود پس لازم آنرا گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
 صدم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محبت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
 خلاصی دادند و بعد بر سر فرستادند از تعلیمی رسیدند که تو بز بگری یا برادر تو گفت
 من بز بگرم ولی چون کیال دیگر بروی بگذر و با من برابر خواهد شد محلی شرکست
 خلاصی خریدیه بود و نصف بهاد داده بود روزی از غلام کنی سر زده معلوم خوب
 رفت که غلام را تا دیب ناید شرک دی گفت چه کنی گفت حصص خود را تا دیب
 میکنم ترسانی نزد محلی رفت که بنحو بهم سلمان شوم کلمه برین عرض کن گفت نه
 دیگری رو آمده که میان من و عیسی دشمنی افکنی تا روز قیامت مرا گیرد و بگوید که تو
 در دنیا است مرا چرا ازین برسی کردانی مؤذنی الهی زاده که در سحرانی با کشته

میگفت و میدید و گوشتی فرامیداشت گفتند چه کار میکنی گفت مردم مرا میگویند که
 او از تو از دور بهتر میاید من بایک نماز مییدهم و دور مییدوم تا او از خود را دروید
 شنیدم که مردم مراست میگویند یا دروغ فصلیسم در لطایف درد عجبایان دروغ
 کوئی را رسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر بگویم آری دروغ گفته باشم از صبحی
 از عربی که نزد قوم خود بدروغ کوئی معروف بود رسیدم که در جبهه العوب هرگز
 راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتند راست میگوئی کیفتم فی ابن البشر
 از شاه پیر است در کذب روزی پیش او کسی لانی زد و بایاک و اجداد خود تفاخر
 میکرد این البشیر گفت پیش من بیدران مباءت میکنی و حال آنکه بزرگی جدم
 بشا بود که یک بار که بکار بیرون رفتم و چهار هزار غلام و دینارک صاحب حال
 که حاضر بودند او سوار شدند هر یک بر اسب شنبه نشسته که زین و لحام آن
 زمانه بود بود هر یک باز سبندی که پوشش طلا و سی دانت بردست گرفتند
 و در دست هر یکی پهل زر دوزی بود و در گردن هر باری لعل بدخانی بوزن
 سه مثقال و در زعفران زار میر و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
 بود و برای در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
 مرغابی باشد گفتند باین البشیر از آن تخیل و متول چیزی باقی مانده یا نه گفت
 حقیقتا همه را از این باز گرفته برای امتحان که سگر سوززم یا نه نظیر این حکایت
 آنچه مولانا خردی شاعر میگفت که بدین در وقت خسته گردن من سوری
 ساخته بود و در طعام خسته سوری من از جمله مطایح صدم زعفران سوده بجا
 رده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعاجا بکار رفت گفت چهل
 من در سرخ زعفران سی در بخود آب دادم در قلیه روی بغا داده من
 در صلا گفتند تو دین شده من دیگر در کجا بکار بردند خسر و فروماند و دیگر
 فرو رفت بجوار مدتی سر را آورده گفت یافتم ده من دیگر بسببوسته مرصع
 مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که عصائی در د

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی وجه میگوید گفت بن موسی بن علی
و این عصای هفت خلیفه گفت موسی عصای خود را اراده میکرد اگر تو در غیبت
خود صادق این عصا را اراده کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اراده
میشد که در غیبت دعوی انار بکنم الا علی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی من هم عصا
اراده میازم

قد فرغ من تسوید هذه النسخة اضعف العباد والاحاج میرزا احمدی کسلانی الاصل طبرانی
السکن فی يوم الخميس الخامس والعشرون من شهر رجب الاصب من شهر ۱۳۳۱
احمدی والشمس بعد الالف من الهجرة النبوية عليه من ربه الالف الشفاء والنجاة
حسب العزم مودة حجاب مستطاب مستغنی عن الاوصاف
والالقباب وزبدة الاجار والاسحاب آقا

میرزا محمد شیرازی الملقب بلبک

الکتاب زید غره در

بندر سجوره

بی بی

که هستی را نمی بینم بقای
زنا هرشت خاک افتاده جا

غرض نقشی است که باز ماند
بماند سالها این نظم در غیب

CALL No. 19150441 ACC. No. 4-41

AUTHOR

TITLE

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

